



شروع رمان #دل_ب_ی_تو_غم_زده:

نویسنده: صفورا یارمرادی

فردا قراره با اتوبوس به تهران برم تا شغلم و که پزشکی ه ادامه بدم... هرکی

منو ببینه باورش نم یشه پزشکیم .. ب لطف کلاس ای جه شی و جلوتر از

همسن و سالام امتحان دادن الان پزشکیم

درحال حاضر درحال جمع کردن لباسامم ... اینم از این

زیپ چمدونم و بستم... اوففففف بالاخره تموم شد آ خیی یش...

عرق رو پیشونیم و می پاکم و خودم و رو تخت پرت میکنم... از فرط خستگی

زودی خوابم برد... وقتی بیدار شد م ساعت و که دیدم چشم چهار تا شد. ..

niceroman.ir

اوووووو چقد خواب یدمم م

ساعت ۹ شب بود خیلی سرحال پاشدم و بعد از شستن دست و صورتم جلوم یزارا

یشم نشستم...

دل بی تو غم زده
اول شروع کردم به تجزیه تحلیل کردن خودمم...

من دختری با موه ای مشکی و صاف و چشم ای آب ی آسمونی ... ابروی معمولی و لب
ای خوش فرم هستم درکل از نظر خودم قیافم خوبه ... یعنی خودم از قیافم خوشم
میاد.. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .. بعد از برداشتن چن تا هله هوله
نشستم جل وی تل ویز یون و مشغول تماش ای فیل م شدم ... در همون حال دوباره
خوابم برد... آخ چقدر گردن م درد میکنهههه ... دسشویم دارم .. بلند شدم برم دسشوی
ی بر ای انجام عملیات:::))) نیم نگاهی به ساعت انداختم ک ه چشم درشت شد...

والله ای ۳۰.۹ ساعت ۱۰ اتوبوس حرکت میکنه و من هنوز هیچ

غلطی نکردم...

بیخیال دسشوی رفتم م یشم و موهام و که تا کمرمه شونه کردم... موهام و

بستم و مانتو ای و شلوار مشکی جذب و شال آبییم و سرم کردم... کفشای اسپرت

آبییم و پوشیدم و چمدونم و برداشتم ... و برای آخ رین بار اتاقم و نگاه کردم از

پله ها تن دی اومدم پاین... نگاهی به خونمون میندازم ...

خونه ای که خیلی وقته صدای ازش درنمیاد...

مادر و پدرم چند سال پیش از پیشم بر ای هم یشه رفتن.. من و ترک کردن و به حال

خودم گذاشتم...

خودم تنها زندگی می کنم

...تنهای تنها ..

دل بی تو غم زده
با این که دوساله از اون حادثه وحشتناک گذشته...

هنوزم وقتی گوشیم یا تلفن خونه زنگ میزنه ..فکرم میکنم مامانمه... میخواد

برگرده و خوشحالم کنه... میخواد برگرده و من و تو آغوش گرمش جا بده ...

ولی نه.. مامان رفته،

بابا رفته

اگه دوسال پیش بخاطر کار بابا نمی رفتن الان کنارم بودن ...

مثل اینکه موقع برگشت کوه ریزش میکنه و روی ماشینی بابام یوفته و

هردوشون از دنیا میرن... کاش منم باهاشون میرفتم...

اه...بازم فکرم به گذشته رفت..

سرم و تگون دادم تا افکار منفی ازم دور بشه...طبق عادت همیشگیم بدون

اینکه یکی یکی از پله ها پیام پایی

...چهارتا پله رویه دفعه ای پریدم ..

خیییلی حال میده ..

یادش بخیر یه بارم از پله های خونه ی کی از فام یلامون پریدم پام شکست ..ولی

بازم آدم نشدم):

به سمت در حیاط رفتم که آیفون و زدن... در و که باز کردم سانا رو دیدم....سانا

بهتری ن دوست منه که از پنجم ابتدای ی باهم بودیم...از وقتی که تنها شدم ..ه

دل بی تو غم زده

میشه پیشمه و همیشه همدم لحظه های سخته... الانم اومده که تا ترمینال

همراهیم کنه

لبخندی به قیافه دوست داشتنیش زدم و گفتم:

-سلام... مرسی که اومدی متقابلا

لبخندی زد و گفت:

-سلام نیلا جونم... نیاز به تشکر نیست وظیفمه.. یه دوست خوشگل

بیشتر نداریم که..

با قدردانی نگاهش کردم که گفت:

-بسه نرو تو فاز هندی که حوصله ندارما... بزن بریم که دیر شد..

به خودم اومدم یه وای بلند گفتم.... سوار ماشینش شدیم و به سمت ترمینال

حرکت کردیم..

بعد یه ربع رسی دیدم که دیدم اتوبوس اومده..

با اشک و گریه همو بغل کردیم و خدا حافظی

کردیم... چمدونم و برداشتم و دویدم سمت اتوبوس... از شانس خوبم اتوبوس ۱۰ دقیقه

تاخیر داشت بخاطر همین جا

نموندم.... سرجام نشستم و از پنجره برای سانا دست تگون دادم... اونم دست

تگون داد... دلم براش خیلی تنگ میشد..

دل بی تو غم زده
اتوبوس حرکت کرد...همینطور که از پنجره بیرون و نگاه میکردم چشمم گرم شد و
خوابم برد...وقتی بیدار شدم دیگه رسیده بودیم و همه درحال پ یاده شدن بودن
...کش و قوسی به بدنم دادم و ..شالم و درست کردم.. تو آینه کوچولوم ک ه
همیشه باهام بود قیافم و نگاه کردم..

خب مشکلی نبود...بلند شدم از سرجام و پیاده شدم.

چمدونمو تحویل گرفتم و برای یه تاک سی دست تکون دادم

...کنارم ایستاد و گفت:

-سلام ..کجا میرید ؟

آدرس و بهش گفتم که گفت سوار شدم...تو حال و هوای خودم بودم که گفت رسی

دیم ...تشکری کردم و کرایش و حساب کردم...از ماشین پیاده شدم...

به آپارتمان روبروم نگاه کردم ...مثل ای ن که دوستم برام یه خونه تو این

آپارتمان اجاره کرده بود و گفته بود کلید و از نگهبان بگ یرم...وارد آپارتمان

شدم و به سمت نگهبان حرکت کردم..

-سلام ببخشید

نگاهی بهم انداخت و گفت:

بفرمایید

_دوستم گفتن کلید خونمو از شما بگ یرم ..

بعد از پرسیدن چن تا اسم و اینجور چ یزا کلیدو بهم داد.

دل ب ی تو غم زده

..بعد از گرفتن کلید وارد آسانسور شدم و طبقه پنجم و زدم...وقتی رسیدم کلید

انداختم و وارد واحد خودم شدم.. یه خونه تق ریب ا صد مت ری بود ... به دور

تادور خونه نگاه ی سرسری انداختم ..آشپزخونه بزرگی داشت و دوتا اتاق

خوابدرکل خوب بود...خودم و روی مبل پرت کردم ...اوفففف خیلی

خسته بودم با ای ن که بیشتر راه رو خواب بودم... بعد از خبر دادن به سانا

گوشی و قطع کردم و بعد از عوض کردن لباسم پریدم روی تخت و دوباره

خواب...
خواب

با صدای زنگ گوش یم کلافه از خواب بیدار شدمو سرجام نشستم ...

اوفففف کدوم خری داره زنگ میزنه

چشم بسته دنبال گوشیم گشتم و بلاخره پیدااش کردم...برای یه ثانیه چشم و

باز کردم که ببینم کیه ...تا اسم س ایه رو دیدم از جا پریدم....یدونه زدم تو سر

خودم

خاک تو سرم الان منو میکشه

با احتیاط و خیلی آرام جواب دادم و گفتم:

الو عشقم ؟ با

جیغ جیغ:

الوو و کوفت و دررررر چرا به من نگفتی لشمو پیام دنبال توعه عنتره گوزووو

و با خنده حرفشو قطع کردم:

دل بی تو غم زده
حدوداً ۲۰ روزه که اومدم تهران و تو وی کی از

بیمارستان ای خوب تهران مشغولم... الانم سحر خبر داد که وضعیت یکی از
بیمارام بده و باید خودمو به بیمارستان برسونم.. با عجله ای ه تا کسی گرفتم و
ادرس و دادم... چند دقیقه بعد جل وی بیمارستان بو دیم... کی فم و برداشتم و دو
یدم سمت بیمارستان.. یه لحظه حواسم به سمت در بیمارستان پرت شد که
محکمم خوردم به یه چیز خیلی سفت

_ آخ سرممم... آی بینیم کج شد خداااا امروز چرا از زمین و آسمون برام میباره؟؟:)) (به
کدوم بوزینه ای خوردم...

همینجوری که گرم یزدم سرم و بالا بردم که ببینم به چی خوردم که با دوتا
چشم مشکی عصبانی و ترسناک و البت ه یه کوچولو خوشگل مواجه شدم..

وا ای به این خوردم من؟؟... یه لحظه با تعجب رو صورت م مکث کرد...

از تعجبش تعجب کردم... ولی دوباره عصبانیت جاشوب ه اون تعجبش

داد و با خشم گفت...:

_ معلوم هست چخبرتونه؟؟ حواستون کجاست؟

_ ببخشید من واقعا معذرت میخوام حال بیمارام خوب نیست.. باید خودم و

زود برسونم... آخه حال یکی از بیمارام خوبه عه یی بده منظورم اینه که وضع

یتش حاده و

دل بی تو غم زده
همینجوری پشت سر هم حرف میزدیم که سحر به داد م رسید...همین که
اومد روبه اون آقاعه گفت:

_عه سلام آقای راد شما کی اومدی ن بدون اینکه

جواب سلامشو بده گفت:

_همین الان رسیدم

_اها بسلامتی..ببخشید با اجازه ما مرخص شیم حال ی کی از بیمارامون خوب

نیست..

بعد دست منو کشید و از اونجا دور شدیم...همینجوری میکشید و بی

توجه راهش و میرفت..

_آخ سحر دستم و کند ی

بخودش اومد و ببخشید زیرلبی گفت _چقد

حال بیمار اتاق ۱۲۵ بد شده ؟ با ناراحتی گفت:

_بریم خودت میبینی

خسته و کوفته از اتاق بیرون اومدیم...همینطور که آرام آرام راه

میرفتیم با کنجکای از سحر پرسیدم:

_اون آقای بود سحر

دل ب ی تو غم زده
_پسر رئی یس بیمارستانه ع زیزم با
تعجب پرسیدم:

_پسر آق ای راد

_ اوهوم اسمش آواته...دکتر مغز و اعصاب

_وای خاک عالم نجاتم دادی پس...کم کم داشتم چرت و پرت م یگفتم ...
خنده آروم و خسته ای کرد و گفت:

_اره داشتم می اومدم دنبالت ...دیدم داری ازش معذرت میخوای با خودم گفتم

وا ای بازم این ن یلا خودشو تو دردس ر انداخته:(((

متقابلا لبخندی زدم ولی با تیر کشیدن سرم لبخند از لبم پاک شد و آخی گفت م

سحر با نگرانی پرسید:

_چیشد؟

_سرم خیلی درد م یکنه

_بیاب ریم یه قرصی چیزی بدم خوب م یشی صبحون ه خوردی

دیگه؟

_نه

چشم غره ای رفت و گفت:

_خسته نباشی

لبخندی زدم که سیودوتا دندان ردیفم مشخص شدن...

دل بی تو غم زده
به سمت ایستگاه استراحت پرستار دکترا رفتیم... وقتی به ایستگاه پرستار رسیدیم دیدم
همون آقاهه چی بود اسمش امم آه آوات اونم اونجا بود.. برای لحظه ای چشم تو
چشم شد م باهاش... ولی س ری ع نگاهم و دزدیدم...

سلام عرض شد خانوم سهرابی

به سمت صدا برگشتم.. آقای ایرانمنش بود.. لبخندی به ه روش زدم و
گفتم:

سلام اق ای ایرانمنش خوب هستید؟

متشکرم بله خداروشکر... اها راستی یادم رفت شمار و ب ه آقای دکتر
معرفی کنم .. ایشون آق ای آوات راد هستن ... و روبه آوات کرد و گفت:

و ایشون هم خانوم نیلا سهرابی از پزشکای تازه وارد و البته ماهر بیمارستانتون
هستن..

آوات سرد گفت:

سلام.. خوش اوم دین به بیمارستان م ا

ممنون امیدوارم بتونیم لحظات خوبی رو کنار هم ت و ی این ب

بیمارستان سپ ری کنیم...

سرش و تگون داد و بعد از گفتن امیدوارم زیرلی.. همراه آقای ایرانمنش از ا

ایستگاه خارج شد.... همین که رفت چشم غره ای به سمتش رفتم که باعث خنده

سحر که تا اون موقع ساکت به حرف ای ما گوش میکرد شد..

دل بی تو غم زده
همونجور با خنده گفت:

_ نیلا من برم به بیمارم سر بزخم؟

_ باشه برو

به سمت یخچال رفتم و دوتا قرص استامینوفن برداشتم و خوردم... بعد از
استراحت کوتاهی... روپوش سفیدم و دوباره پوشیدم و به سمت اتاق بیمارام رفتم و
وضعیتشون و چک کردم... خدا روشکر همشون تق ریا بهتر شده

بودن... به غیر از بیمار اتاق صدوبیستوپنج ک امروز تشنج کرده بود... کارام و

تا ساعت ۶ جمع و جور کردم و فرمم و دراوردم و مانتوم و پوشیدم... از

بیمارستان بیرون اومدم و سر جاده ایستادم تا ماشین ب گیرم... باید کم کم به

فکر خرید یه ماشینی باشم... هرچی وایسادم ماشینی پیدا نکردم...

البته یه تاکسی وایساده بود... همه سرنشیناس مرد بودن و یکیشون بدنگام میکرد

.. بخاطر همین سوار نشدم... نفس خسته ای کشیدم و بیخیال ماشین گرفتن شدم

...

شروع به راه رفتن کنار خیابون کردم که صدای بوقی و پشت سرم شنیدم...

پشت سرم و نگاه کردم که یه مازراتی مشکی رنگ دیدم... واو عجب ماشین

ی

بیخیال به راهم ادامه دادم که صدای بازوبسته شدن در ماشین و پشت

بندش صدای آواتو شنیدم

دل بی تو غم زده

خانوم سهرابی؟

برگشتم سمت ش

عه سلام آقای راد... ببخشید، متوجه نشدم شما ی ن سری تکون

داد و گفت:

مشکلی نیست... بفرمایید برسونمتون

نه نه خیلی ممنون خونم نزد یکه مزاحمتون نمیشم...

خواهش میکنم چه مزاحمتی بفرمایید

تعجب کردم.. نه به سردی صحبتش نه به الان که انق د مودبه... مونده

بودم کدوم طرف بشینم ک خودش زودت رفت در جلور و برام باز کرد..

تورودرب ایستی سوار شدم.. بعد از بستن در سمتم خودشم سوار شد و

ب ه راه افتاد... ت وی راه نه من حرف میزدم نه اون...

اما بلاخره خودش سکوت و شکست:

شنیدم از شمال اومدین درسته؟

بله

پس شمالی هستین

سری تکون دادم... بعد از پرسیدن آدرس دیگه حرفی رد و بدل نشد... نزد یک

کوچه که رسی دیم ازش خواستم پیادم کنه که قبول نکرد و تا دم در خونه

رسوندم... ازش تشکر کردم و بعد از خدا حافظی کوتاهی داخل آپارتمان رفتم..

دل بی تو غم زده
همی که پام و تو و خونه گذاشتم لباسام و پرت کردم اینور و اونور و تخت خواب
یدم م

آوات:

بعد از رسوندن نیلا به خورش به فکر فرو رفتم ت همون لحظه اول که نیلا رو
دیدم ق یافش برام آشنا اومده ... نمیدونم کجا دیدمش ...

همین که رس یدم خونه دوش کوتاهی گرفتم و با حوله تنپوش رنی تخت نشستم... داشتم
فکر میکردم که چشمم به آلبوم خانوادگیمون افتاد...

همینه .. شاید بتونم یچیزی بفهمم. ..

بازش کردم و عکسارو نگاه کردم .. بعد از رد کردن چندت ا عکس چشمم به

عکس عمه زهرا افتاد ..

نیلا شبیه عمه زهرا بود اره! !

سردرگم به م یز مطالعه تکیه دادم ... یعنی عمه زهرا ی ه دختر داره؟؟؟...

پس یعنی نیلا دختر عممه؟؟ از پدر بزرگ شنیدم که یه سال قبل اینکه به

دنیا پیام....

عمه عاشق هم دانشگاه یش میشه.. اما چون پسره هی چ کس و کاری نداشته...

پدر بزرگ راضی به ازدواج ای ن د و تا با هم نمیشه به خاطر همین عمه با هم

دانشگاهی ش فرار میکنه.....

دل بی تو غم زده
دقیقا ۳۱ ساله که ازون موقع م یگذره و پدربزرگ خیلی پشیمونه و در به
در دنبال عمه زهرا م یگرده ...

خدایا ... یعنی ممکنه عمه زهرا پیدا شده باشه؟ ؟ باید یه نفر و

بفرستم تحقیق کنه.. ..

باید از نیلا آزم ایش دی ان ای ای چ یزی بگیرم...

روی تخت دراز کش یدم و چشمو بستم ... داشتم به همی ن موضوع فکر میکرد

م که خواب من و به عالم بی خبری برد...

یک ماه بع د

حدودا یک ماهه که از اون موقع میگذره ...

فهمیدم که پدرومادر نیلا تو حادثه تصادف کشته شدن ... و از همه مهمتر نیلا

دختر عمه ی منه البته با کمک دوست ش سحر ... یه ل یوانی ک نیلا دهن زده

بودو برام آورد و ب ا کمک اون از نیلا دی ان ای گرفتم و مثبت درومد...

ولی ی چیزی و این وسط نمیفهمم ...

چه لزومی داشت عمه زهرا فامیلی خودشو عوض کنه؟؟؟...

نگاهی به ساعت دیواری خونه کردم... شیفتم داره شروع میشه... لباسام و

پوشیدم و بعد از خاموش کردن چراغای خونه سوار ماشینم شدم و به سمت

ب بیمارستان حرکت کردم... وقتی رسیدم بیمارستان نیلاهم همزمان با من

رسی د

دل بی تو غم زده

...

من و دید و سری تکون داد..

منم متقابلا هم ین کار و کردم و رفتم به کارام برسم..

روپوش سفیدم و دراوردم... اوف امروز چه روز خست ه کننده ای

بود...

متاسفانه وضعیت یکی از بیمارام حاده... داخل پارکین گ شدم و سوار

ماشین م شدم... داشتم با سرعت کم حرکت میکردم که ن یلارودیدم

داره آرام آرام ب سمت خونش میره...

بهترین موقعیت بود... شاید بتونم اطلاعاتی ازش دربیارم و اینکه واقعیت و بهش

بگم... پشت سرش ترمز کردم و بوق زدم...

به سمت برگشت و با دیدنم سرش و سمت پنجره خم کرد

...

_ سلام آقای راد

_ سلام خانوم سهرابی.. بفرماید م یرسونمتون با خجالت

گفت:

_ نه ببخشید مزاحمتون نمیشم

_ چه مزاحمتی خواهش میکنم.. بفرماید

دل بی تو غم زده
مرسی زیر لبی ای گفت و سوار شد ... نمیدونست م چجوری سر بحث و
باهاش باز کنم

_بخشید ..

به سمت نگاهی کرد و منتظر موند ادامه حرفم و بزنم. ..

_راستش یسوالی داشتم ازتون ...

قیافش سوالی شده بود .. انتظار نداشتم ازش سوالی پیرس م

...

آخه این چند وقتی که اومده بیشت راز ده کلمه باهم حرف نزدیم... یه لحظه

خندم گرفت ولی خودم و کنترل کردم. ...

_میشه یکم راجب خانوادتون بگین...

با گیجی گفت:

_خانوادم؟؟ سرم و

تکون دادم

_متأسفانه خانوادم طی یه حادثه فوت شدن ... چرا

میپرسین؟

بدون توجه به سوالش مسیر حرکتمون و به سمت کافی شاپی تغییر دادم که با استرس

و کمی عصبانیت گفت:

_کجایم ری ن

دل بی تو غم زده

بهاتون حرف دارم

همینجا پیاده میشم... بزنید کنار

آق ای راد با شما م به سمتش

برگشتم و گفتم:

لطفا بحث نکنید و به حرفام گوش بدین بعد هر جا خواستید میروم.. موضوع

مهمیه درباره پدر و مادرتونه

پدر و مادرم؟؟ چی دربارشون میدونی ن

قضیه مفصله... بزارید برسیم به کافی شاپ همه چیز و توضیح میدم

مشخص بود هنوز قانع نشده ولی با این حال سری تکون داد و اروم باشه ای

گفت نیلا

اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه... آوات بابا مامانم و از کج ا

میشناسه... دیگه چیزی نگفتم و سرم و به پنجره ماشین ت کیه دادم...

زیر چشمی نگاه کردم...

بی نی متوسط و خوش فرمی داشت..

چشمش مشکی بود و با موه ای مشکی و خوش حالتش تناسب داشت..

دل بی تو غم زده
درکل هم خوشگل بود هم جذاب و ه مینطور خوشتی پ داشتتم همینجوری نگاش
میکردم که با ایستادن ماشین نگاهم و ازش گرفتم....روبروی کافی شاپی نگه داشته
بود...از ماشین پ یاده شدی م و به سمت کافی شاپ رفتیم ...

وقتی نشستیم بهم گفت:

چی سفارش بد م

من چیزی نمیخورم ممنون

اینجوری همیشه که ...قهوه تلخ خوبه؟

خوبه ای گفتم و بعد از دادن سفارش بهش نگاه کردم و منتظر موندم حرف

بزنه...اما اون بی توجه مشغول و رفتن با گوشیش بود ...

بعد از چن دقیقه طاقت ن یاوردم و کلافه پرسیدم:

آق ای راد... چی م یخواستین درباره پدر و مادرم بهم بگین؟ نیم نگاهی بهم کرد و

گوشیش و کنار گذاشت... نفس عمیق کشید...

پدرتون توی پرورشگاه بزرگ شده درسته؟ تعجب کردم

...اینو از کجا میدونست... .

بله.. هم پدرم و هم مادرم تو پرورشگاه بزرگ شدن...

چطور؟

لبخند کمزنگی زد..

دل بی تو غم زده
_ خیر... شما اشتباه میکنی ن اخی

کردم:

_ منظورت چی ه

اصلا حواسم نبود به دوم شخص باهاس صحبت کردم...ینی درواقع

تنها چیزی ک این لحظه مهم نبود همین بود...

_ خانواده مادر شما زنده هست ن یکه

خوردم...

این چی داره میگه؟ مامان خودش بهم گفته بود که ت و پرورشگاه بزرگ

شدن و هیچ کسی از خونوادشون زنده نیستن...

_ خانوم سهرابی... حالتون خوبه؟؟ با صدای

آوات به خودم اومدم

_ ب..بله ببخشید... آقای راد مامانم خودش بهم گفته بود که توی پرورشگاه

بزرگ شدن .. منظورتون اینه که به م دروغ گفتن... یعنی اونا...

با اومدن گارسون حرفم نصفه موند...

قهوه هار و جلومون گذاشت و گفت:

_ چیز دیگه ای میل ندارید؟ آوات

نیم نگاهی بهم کردم...

دل بی تو غم زده
_بله آگه میشه برای خانوم یه آب بیاری د سرم و به
دو طرف تکون دادم و گفتم:

_نه نه ممنون نمیخوام

آوات اشاره کرد که گارسونه بره ... بعد از رفتن گارسون روش و سمت

من کرد

_شما همه چیز و دربارہ پدر و مادرتون نمیدونید... بله درسته پدرتون

پرورشگاهی بود ... اما مادرتون.. ..

مادرتون وقتی که م یخواست با پدرتون ازدواج کنه خانواد ه

داشت و با خانوادش زندگی می کرد.. ..

_مامانم خانوادہ داشت؟؟ پس چرا به من نگفته ... اص لا آگه خانوادہ داره

چرا حتی یبارم نیومدن پیش ما ... چرا حتی یبارم ندیدمشون؟؟ سری تکون

داد

_بله... مادر شما عمه ی من بود ... خانوم زهرا را د راد؟؟...

میدونستم داره اشتباه م ی کنه پوزخندی زد م

_خیر اشتباه میکنی ن ... فامیلی مادرم محمدیه نه راد به قهوه ای که

حت ی یه لبم بهش نزده بودم اشاره کرد م

_بابت قهوه متشکرم

کیفم و برداشتم و بلند شدم برم که دستشو رو دستم گذاشت

دل بی تو غم زده

_ بشین لطف ا

_ دستتونو برداری ن با

تحکم گفت:

_ گفتم بشین حرفام هنوز تموم نشده

کلافه دستم و از زی ر دستش بیرون کش یدم و دوباره نشستم ...

_ قضیه برمیگرده به سی و یک سال پیش ...

و همه چی یز و شمردم شمردم بهم توضیح داد ...

خدایا چی میشنوم ... مامان من این همه سال به من دروغ گفته .. اونوقت واقعیت

و باید از یه غریبه که ادعا می کنه پس ر عممه بشنوم؟؟ ...

یعنی باید درکشون کنم؟؟ یعنی حق با مامانم بود که بخاطر ر عشقش فرار کنه؟

؟

واقعا گیج شده بودم ... یک آن چشمم خیس شد ..

آوات

اشک ای نیلا سرا زیر شده بودن ... چشم ای آبی قشنگ ش قرمز بودن....

دستمال و سمتش گرفتم ... تشکری کرد و اشکاش و پاک کرد ...

با چشمام به قهوه اشاره کردم...

_ قهوتون سرد شد...

سربه زیر گفت:

دل بی تو غم زده
_ واقعا نمیدونم چی بگم ... از دست مامانم ناراحت باشم که این همه سال به
من دروغ گفت. ..

یا از دست پدرش که باعث این ماجراها شد. ..

_ میدونم پدر بزرگم اشتباه کرده ... اما اون واقعا پیش یمن ه

... من درباره شما چیزی بهشون نگفتم ... آگه میشه ب ایشون صحبت

کن ین... بهش بگین که عمه زهرا از دنی ا رفتن ... راستش. ..

بدون هیچ حرفی نگام کرد که ادامه داد م

_ راستش من از ی ک ماه پیش بخاطر شباهتتون به مادرتون ی چیزایی فهمیدم ... و

تحقیق کردم و با کمک دوستتون سحر ر متوجه ماجرا شدم. ..

پوزخندی زد...

_ خوبه دیگه ... همه چی و دربارم میدونین ... پس نیازی به من نداشتین و الکی

ی وقتم و گرفت ین...

کمی مکث کرد. ..

_ و ی چیز دیگه ... من به هیچ وجه ه یچ جا نمیرم و ب ا هیچکس حرف

نمیزنم...

چشمه مشیلاطری
niceromania
با کلافگی گفتم:

_ اونوقت چرا

دل بی تو غم زده
_ مطمئن باش حاضر نیستم به دیدن کسی پیام که باعث عذاب کشیدن
خانوادم شده....

نیلا

بعد از گفتن این حرف دوباره بلند شدم و بعد از برداشت کیفم از کافی شاپ

خارج شدم....

بی توجه به صدازدن ای اوات دستم و برای یه تاکسی تگون دادم و دربست

گفتم....

زودی سوار شدم

_ اقا لطفا زود حرکت کنید

راننده با تعجب نگام کرد و بی حرف راه افتاد....

بعد از چند دقیقه پرسید

_ کجا برم خانوم؟

_ برین خیابون...

وقتی به خونه رسیدم لباسامو یه گوشه ای پرت کردم... گوشه دیوار

نشستم و زانوهام و تو شکمم جم ع کردم... بغض مثل یه گردو گوم و

فشار میداد...

اشکام بی مهابا به پانم ریخت...

خدایا...

دل بی تو غم زده
حکمت چیه ...

چرا دق یقا ب بیمارستا نی که مثلا دا یم ری یسه ب ای د

استخدا م شم... نکنه اونم میدونه این موضوع و ... برای هم ین با اومدنم به اون

ب بیمارستان موافقت کرد. ..

و ای خدا!... حالا چ یکار کنم باید

استعفاء بدم. ...

سرم و تگون داد م

آره همینه راه حلش ... من تو بیمارستا نی که اون ا مالکشونن نمیمونم ... حتی

یه ثانیه اونجا نمی مونم... اون ا مامان بابام و ا ذی ت کردن... نمیدارم منم اذ

یت کنن ... هه!!..

آوات میگه ب یا با پدر بزرگ صحبت کن...

زهی خیال باطل. .

آقا بعد از سی و یک سال پش یمون شده میخواد جبران کنه... ب قول

خودش

اون مرد فقط بخاطر این که پدرم خانواده نداشت ب ازدواجشون

مخالفت کرد... پدرم و تحقیر کرد

به همین چیزا فکر میکردم که همونجا گوشه دیوار خوابم برد آوات

لعنتی!! هرچی صداشم یزدم جواب ن میداد... سوار تاکسی

دل بی تو غم زده
_ خوبم ... تو اتاق کارشه پسر م از بغلم

بیرون آوردمش

_ مامان جان من با بابا کار دارم ... با اجازه برم پیشش

_ برو .. ولی زود بیا این که غذا بخوریم ...

بعد از گفتن چشمی به سمت اتاق کار بابا رفتم ... تقه ای به در زدم بعد از

شنیدن بفرمایدش داخل شدم. ...

_ سلام بابا

عینکش و از چشمش درآورد و گفت:

_ سلام پسر خوبی؟؟ کاری داری بامن؟ تک خنده

ای کردم

_ از کجا فهمیدین کار دارم باهاتون

_ ازونجایی که تا کاری نداشته باشی به پدر پیرت سر نمیزی

خجالت زده سرم و انداختم پایین ...

_ واقعا شرمنده ... کار و بار امون نمیده که

لبخندی زد اشاره کرد که بشینم ...

_ خب بگو ببینم چی کارم داری نشستم

و گفتم:

_ راستش میخواستم راجب عمه زهرا باهاتون صحبت کنم

دل بی تو غم زده

...

جدی شد و تکیش و به صندلی داد..

_درباره زهرا چی میدونی ...

انگشتم و تو هم قفل کردم..

_راستش این چند وقتی که مسافرت بودین ... یه دکتر جدید اومده به اسم نیلا

سهرابی... شباهتش به عمه زهرا انقدر زیاد بود که من و وادار کرد که راجبش تحقیق

یق کنم ...

مکثی کردم بابا تو سکوت به حرفام گوش میکرد...

ادامه دادم:

_فهمیدم که ... نیلا دختر عمه زهرا س

چشم ای بابا گرد شد و گل از گلش شکفت ... با خوشحالی بلند شد و منو تو

آغوشش گرفت

_واقعا!!! پسرم من و خیلی خوشحال کردم... خیلی

ممنون مرسی مرسی با خودش

صحبت می کرد

_یعنی زهرا واقعا پیدا شده ... بابا بفهمه خیلی خوشحال میشه

و ای خدا ... نبای اینجوری بهش خبر میدادم ... الان چجوری

بهش بگم که عمه زهرا فوت کرده...

دل بی تو غم زده
نیلا

پالتو قرمز و با کفش و شلوار مشکی پوشیدم ... کیفم و برداشتم و از

ساختمون بیرون زدم... منتظر تاکسی موندم

... بعد از گرفتن تاکسی به سمت بیمارستان حرکت کردم.. وقتی رسیدم به

بیمارستان به سمت اتاق سحر رفتم که سحر و تو را هر دو دیدم...

... سحر سلام..

... سلام نیلا ... چطوری؟؟

... خوبم رئیس، بیمارستان، آقای راد اومده؟؟

... آره چیکارش داری

... بعدا بهت میگم فعلا خدایا آوات

داشتم درباره یکی از بیمارها با پدر حرف میزدم که در و زدن...

... بفرمایید

بعد از گفتن بفرمایید پدر ... نیلا وارد اتاق شد... تا من و دید اول جا خورد ولی

پرستیژ خودشو حفظ کرد و. ...

استرس داشتم واقعا ... خدا خدا میکردم آقای راد من و نشناسه ...

به خودم اومدم که دیدم پشت در اتاقم ... تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن

بفرمایید رییس داخل شدم... و ای آواتم اینجاست که. ...

دل بی تو غم زده
بی توجه به آوات... به پدرش سلام کردم ...

_سلام آقای دکت ر

سرش و بالا آورد بلاخره دیدم ش ... حس کردم با دیدنم جا خورد ... دقیقا مثل
روز اولی ک آوات منو دید ... مرد میانسالی بود که بهش ۵۶ .. ۵۷ می خورد...
یعنی واقعا این دایم بود؟؟ سرم و تکون دادم شای د که این افکار بیخود از سرم
بپره... نیلا اصلا دای ای وجود نداره هنوزم بهم نگاه میکرد...

آوات

پدرم وقتی سرش و بلند کرد محون یلا شده بود... از روی صندلی بلند
شد...

به من نگاه کرد ... میخواست مطمئن شه که واقعا خودش ه یا نه...

سرم و به نشونه آره تکون دادم... زیر لب با خودش چیزی گفت که متوجه
نشدم...

کمی بلند تر گفت:

_مگه میشه ... این زهر ای خودمه ... مطمئنم

روبروش و ایساده بود... هیچکدوم حرفی نمیزدن ... فهمیدم اگه چیزی نگم تا

صبحم همینجوری همو نگاه میکنن...

تک سرفه ای کردم که هر دو به خودشون اومدن... بلند شدم و به سمتشو

ن رفتم...

دل بی تو غم زده
_ پدر .. (دستم و به طرف نیلا گرفتم) ایشون خانوم نی لا سهرابی دختر
عمه من و خواهر زاده شما هستن...

رو به نیلا کردم

_ و ایشونم پدرم ... آقای راد و همچن ین دایی شما هستن ...
اشک تو چشم ای پدرم جمع شده بود ... نیلا رو تو آغوشش کشید و گفت:
_ زهر ای من برگشته ... وای تو چقد شب به زهرایی دخترم نیلا بی حرکت
سرجاش خشک شده بود ...

نیلا

سفت من و بغل کرده بود... بعد از چند دقیقه ازم جدا شد ...
_ تو چقد شبیه مادرتی ...

چند بار دیگه ای ن جمله رو تکرار کرد. ..

_ش. شما مادرم و از کجا میشناسی ن

میدونستم چی میخواد بگه ... میخواستم مطمئن شم...

میخواستم از زیون خودش بشنوم... یجورای ی به آوات اعتماد

نداشتم. ..

لبخند مهربون و پدرانہ ای زد که دلم لرزید...

_ تو دختر زهر ای م نی... خواهر زاده من عزیزم ن

... من دا یتم ...

دل بی تو غم زده
پوزخندی زدم:

_ دا ایم؟؟؟ تا حالا کجا بو دین آقای دایی؟؟

_ برات توضیح میدم... من ...

حرفشو قطع کردم. ..

_ نیاز به توضیح دادن نیست... فقط ازتون یه خواهش ی دارم

برگه استعفانامه رو سمتش گرفتم. ..

_ اینو امضا کنید لطفا...

_ دخترم چرا انقدر تند پیشم یری ... چرا نمیذاری توضیح بدم ... بخدا پدرم

پشیمونه ... پشیمونه ازین که باعث ناراحتی پدر و مادرت شد ...

با بغض گفتم:

_ پشیمونه؟؟؟ نه آق ای راد پشیمونی ه یچ فایده ای نداره..

وقتی.. وقتی که پدر و مادرم دیگه پیشم ...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... به سرعت به سمت در اتاق رفتم و ازونجا بیرون

ن زدم ... بغضم ترکی د ... همه با تعجب نگاه می کردن...

از بیمارستان بیرون اومدم ... دلم بر ای بابا و مامانم تنگ شده ...

میخواستم برم پیششون ... ب ای د برم شمال به خونه که رسیدم از اینترنت

بلیت اتوبوس گرفتم ... باز معده دردم شروع شده بود... ساعت ۴ بود ...

دل بی تو غم زده
به سمت آتش ز خونه رفتم و یه نیمرو برای خودم درست کردم ... دل و
دماغ انجام هیچ کاری و نداشتم...

تا ساعت یازده شب خودم و الکی سرگرم کردم ... به سمت اتاق م رفتم و دراز کشیدم
... تو فکر اتفاق ای این چند روزه بودم ... همش تو جام غلت میخوردم ... بلاخره
خواب چشمام و ریود و به دنیا ی بی خبری رفتم...

چشمام و باز کردم تو یه ج ای تاریک بودم ...

من کجام!!! !

... اطرافم و نگاه کردم ... به غیر از سیا هی چیزی نمیدیدم

... ناگهان نوری چشمامو زد از دور دونفرو با

روپوش سفید دیدم

به سمتشون رفتم ... هرچی م یرفتم بهشون نمیرسیدم

دیدمشون!!! !

مامان بود ... در کنار بابا

پشتشون بهم بود لباس سفید قشن گی به تن داشتن...

ماما انا بابا انا

به سمتم برگشتن ... لبخندی زدم بهشون ... اما اونا بی

توجه ازم رو برگردوندن و دور شدن...

به سمتشون دیدم

دل بی تو غم زده
یهو از خواب پریدم نفس نفس میزدم ... کل صورت م عرق کرده بود ... ا
ین چه خوابی بود ... چه معنی میده ای ن خواب ..

با دیدن روشن ای پنجره س ریع به ساعت نگاه کردم...

وا رفتم ... ساعت ۱۰ بود ... من ساعت ۹:۳۰ بلیت داشت م
... از اتوبوس جا موندم.. ..

نفسی از سر عصبانیت کشیدم ... بابا مامان من و لایق دیدنشون

نمیدون ن ...

به سمت دسش وی رفتم و دست و صورتم و شستم... صبحونه مختصری خوردم ...

تصمیم گرفتم پی ش س ایه برم ... نیا ز داشتم با یکی دردو دل کنم ...

لباسام و پوشیدم و به آژانس زنگ زدم ... منتظر موندم تا ا بیاد ... بعد از شنیدن

بوق ماشین سوار شدم و آدرس و گفتم بهش ...

خانوم رسی دیم ...

تشکری کردم و بعد از پرداخت کر ایه پیاده شدم...

زنگ دروزدم

کیه

میبینی که س ایه ... باز کن اعصاب ندارم ...

اوه چه خش ن

باز میکنی یا برم

دل بی تو غم زده

باشه باشه

در با صدای تیکی باز شد... رفتم تو ... س ایه دم دروا یستاه بود ...

به سلام نیلا خانوم ... خبری از مانگی ری ..

کنارش زدم و داخل شدم.. خودم و پرت کردم رو مبل و دستم و روی

سرم گذاشتم...

سلام ... س ایه واقعا حوصله ندارم اتفاقای عجیبی افتاده با نگرانی کنارم

نشست. ...

چیشده عزیزم ..

میشه اولیه آب بدی

فورا پاشد و برام آب آورد... همینطور که میخوردم و شروع کردم
به گفتن ماجرای این چند ماه ... و همچنین خوابی که دیدم ... سایه در سکوت

به حرفام گوش میداد ... بعد از اتمام حرفم تو آغوش کشید منو ... کلی

نصیحتم کرد .. بمن گفت که ببخشمشون .. گاهی بهشون حق داد ... گاهی حق

نداد ...

گاهی سرزنش کردم ... گاهی تشویق کردم ... همصحبتی باهاش خیلی

خوب بود ... خیلی آرام شدم

* یک سال بعد *

از اتاق عمل بیرون اومدم ... به سمت اتاقم رفتم ... دستام و شستم ... پریدم ر

وی مبل و با گوشیم ور رفتم ... داشتم همینجوری تند تند با دوستم چت

دل بی تو غم زده
میکردم که یکی پرتش دکنارم ... سحر بود... روی مبل وار رفته بود با خنده
گفتم:

_مردی؟؟؟

_کاهش می‌مردم ... خسته شدم از دست این بیمارای زیون نفهم ... بهش
میگم ب اید آمپول بزمن برات میگه کجارو میگم عضلانیه میگه کدوم
عضلهه میگم پا پن کم ر خو خجالت میکش یدم بگمم مرتیکه ۶۰ سالشه
...میگه کمرو و چرا نه نم یخوام من کمر و نم یزنم ... آخرس ر
عصبانی شدم کونتوو و آقا کونت و میخوام آمپول بزمن ..

برام چشم غره م یر ه میگه خوزودتر میگفتی دختر م سحر همینجوری غر غر
میکرد منم غش غش میخندیدم و دلم و گرفته بودم. ..

_درررد توهم فقط بخند عوض یه بیشعور

_خوب اید بفهمونی بهش دیگه ه

_چیو بفهمونم یکی نیست بگه تو ۶۰ سالته یعنی تا حالا حتی یبارم آمپول

نزدییی؟

یکم دیگه حرف زدیم و خندی دیمو پشت سر اون پیر مرد ه بدبخت حرف ز

دیم... بعدش رفتم که برم خونه ...

سوار ۲۰۶ خوشگم شدم و به طرف خونه رفتم ... تو ی راه داشتم به

اتفاق ای یه سال اخیر فکر میکردم ...

دل بی تو غم زده

با توجه به حرفا و نصیحت ای سایه به آوات زنگ زدم که بیاد دنبالم ببرتم پیش

بابابزرگ ... هنوز صد ای شاد آوات و سوتی بانمکش که گفت چششششم عزیزم الان

میام دنبالت و یادم نمیره... همون لحظه گوشه و قطع کرد بعد چند دق یق ه زنگ زد

و گفت عه چرا قطع شد ... بماند که با سایه چق د خندیدیم ...

وقتی بابابزرگ من و دید فکر کرد مامانم ... وقتی بهش گفتم چه اتفاقی برای مامان

افتاده تا مرز سخته پیش رفت...

اون لحظه واقعا دلم سوخت ... خیلی پشیمون بود و گریه میکرد...

منم بخشیدمش ... بعد از اون دیگه اجازه ندادن تنها زندگی کنم و در حال

حاضر پیش مامان بزرگ بابابزرگ زندگی میکنم .. خوشحالم که دوباره تو کانون گرم

خانوادمم...

نزد یک خونه که رسیده خواستم ریموت در و بزنم که باز شه دیدم در بازه

... ماشین و بردم داخل ... ماشین آوات م اونجا بود ... گل از گلم شکفت

پیاده شدم و با لحن معمولی سلام کردم _ بههههه

سلام دختر عمه جان ... خوبی

_ اوهوم خوبم تو چطوری ... کی از سفر برگشتی

_ چند روزی میشه

دیگه چیزی نگفتم .. بی معرفت چند روزه اومده ولی نمیدانم بینم ش

دل بی تو غم زده
.. دلم برایش خیلی تنگ شده بود ... به خودم که نمیتونم دروغ بگم ... من

عاشقش شده بودم ... عاشق آوات ..

نمیدونم از کی ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم دلم و باختم... .. لب
برچیده رفتم تو و باهمه سلام کردم هرچی چشم چرخوندم آوارو و ندیدم ...
_عهه پس آواک و

یهو یکی از پشت دستشورو چشم گذاشت .. خوده ناکسشه

_سلااام نیلایی خوبی؟؟

_اورهه...

با اوا خیلی صمیمی شده بودم دختر خوب و .. خونگرمی بود ... نهار و که

خوردیم .. رفتیم یه کم تو باغ قدم بزنیم...

آوات

بعد از رفتن آوا و نیلا بابابزرگ بهم گفت که پسریکی از دوستاش از نیلا خوشش

اومده و برم راجب پسره تحقیق کنم ... ما رو باش .. باید برم راجب خاستگار

عشقم تحقیق کنم ... آره من نیلار و دوست دارم .. ولی اون؟؟؟ فکرنمیکنم

... هیچکدوم از رفتاراش نشون دهنده این نیست که اونم من و دوست داره

... در نتیجه این غرور لامصب نمیداره اعتراف کنم... میتروم قبولم

نکنه ... با صدای بابابزرگ از فکر بیرون اومدم ...

_پسرم .. حواست کجاست ... اصن شنیدی حرفامو؟؟

دل بی تو غم زده
_بله بله شنیدم ... چشم راجبش تحقق یق میکنم ...

بابابزرگ لبخن دی زد و خوبه ای گف ت همون

لحظه نیلا و اوا اومدن. ...

نیلا

وقتی رسیدیم خونه خودمون و رو مبل پرت کردی م

_نیلا جان

با صدای پدربزرگ درست نشستم و بهش نگاه کردم

_جانم بابابزرگ

_ از تو چه پنهون به هر حال مسئله زندگی توعه

....دخترم پسریک ی از دوستام از شما خوشش اومده...

میخوان ب یان خاستگاریت... به آوات گفتم راجبشون تحقیق کنه ... البته اگه

تو راضی باشی

چی!!!؟؟؟...بازم خاستگار اوففففف ... چقد ب اید منتظر آوات بمونم ...

چقد بخاطرش خواستگارم و پروم ... دارم دیوونه میشم ... معلوم نیست

حسش به من چیه ...

با این حال گفتم:

_نه پدربزرگ نمیخوام بیان ..بهشون بگین جوابم منفیه ..

_تو که اصلا نمیدونی کی هستن

دل بی تو غم زده
_ نه فعلا قصد ندارم ازدواج کنم ... آگه میشه بهشون بگی نیا ن

_ باشه مشکلی نیست خودت مختاری... روبه آوات کرد. ..

پسرم ن یا ز نیست تحقیق کنی...

_ چشم

تعجب کردم .. آوات میخواست تحقیق کنه؟؟؟ اهههه حی ف شد ... شاید
میتونستم با دیدن عکس العملش یچ یزای ی دربارہ حسش بهم بفهمم... نیم
نگاهی بهش انداختم ک ب ا نگاه بیخ یالش روبرو شدم...

آوات

تو یه جام عروسی بود ولی بروی خودم نمیآوردم...

آخیشش هر وقت برا نیلا خواستگارم یاد تو دلم عزا امیگ یرم... بلند شدم و
رفتم که برم سمت بیمارستان ... ت وی راهم یه آهنگ شاااد گذاشتم و باهاش
بلند بلند خوندم. ..

نیلا

روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم که حس کردم ی نفر کنارم نشس
ت

... دکتر فرهمند بود. ..

_ سلام خانوم سهرابی ببخشید میتونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟ ؟

تعجب کردم...

دل بی تو غم زده
_سلام ... دربارہ چہ موضوع ی خیلی

رک گفت:

_اینک چرا نداشتی ن پیام خاستگا ریتون ؟ و چرا جواب منفی دادین ؟؟

_خواستگا ریه من؟؟ شما کی اومدی ن خواستگا ریم کہ جواب مثبت یا منفی

بدم؟؟

_من بہ پدربزرگم گفتم ... ایشونم بہ پدربزرگتون خب ر داد... اگہ میدونست م

جوابتون منفیہ بہ خودتون م یگفتم ..

حداقل جلوی پدربزرگم ضایع نمی شدم ...

وا مال باباش و طلب دارہ ازم .. اسکل ..خواستم جوابش و بدم کہ صدای آوات و

شنیدم...

_مشکلی پیش اومده ؟

ہرد و از ترس جا پ ریدیم انگار کہ کار بدی داشتی م

میکرد یم...

فرہمند بدون این کہ نگاش کنہ گفت:

_با خانوم سہرابی حرف داشتم ..

_شما چہ صحبتی میتونین با نامزدم داشته باشین؟؟؟ با تعجب نگاش

کردم انگار با نگاش سعی میکرد بہم بفہمونہ چیزی نگم ...

فرہمند پوزخندی زد ...

دل بی تو غم زده
_ نامزد؟ تاجایی که یادمه ایشون نامزدی ندارن..

پدر بزرگشونم همچنین چیزی نگفتن...

_ از الان دارن ... بهتره راتون و بکشینو بری ن

_ متوجه حرف زدنت باش .. آگه نامزد داره حلقش ک و

_ اینش به تو مربوط نیس

بعد از گفتن این حرف دستم و گرفت و به سمت بیمارستان کشید ... مچ دستم

داشت کنده میشد ... معلوم نیست چش بود... چرا خودش و نامزدم معرفی کرد

... اینارو به پای غیرتش بزارم یا ...

یه لحظه از فشار زیاد دستش آخی گفتم که متوجه شد و فشار دستش و

کمتر کرد...

ولی همچنان می کشید من و

_ چیکار داری می کنی آوات... آرومتر برو ... آوات زشت ه آبرومون و

بردی همه نگامون میکنن ولم کن...

من و کشید تو اتاقش و در و پشت سرمون قفل کرد. ..

_ آوات این کارات یعنی چی ... چیکار می کنی ..

_ ببین میخوام باهات حرف بزنم .. تا آخر به حرفام گوش میدی بدون هیچ

حرفی...

چند قدم بهم نزدیک تر شد ... فاصلمون خیلی کم بود...

دل بی تو غم زده
صورتش و روبروی صورتم آورد...

هرم نفساش به صورتم میخورد .. جرئت نفس کشیدن نداشت م

با صدای آرام گفت:

_ از وقتی که دیدم ت ... احساس خاصی بهت داشتم...

انگار که... ..

مکث کرد ... منتظر ادامه حرفش بودم ... قلبم داشت بیرون میپرید ... نفسش و تو صورتم فوت کرد و عق

ب کشید ...

_ هیچی ... ولش مهم نیست ت

چشمامو ریز کردم ... چه چیزی آواتو انقد کلافه کرده

بود؟؟؟

_ انگار که چی آوات؟؟؟ بی توجه

به حرفم گفت:

_ دیگه نبینم فرهمند نزدیکت شه ... دفعه ی بعد اومد سراغت خبرم کن.

..

س ریع گارد گرفتم. ...

_ لزومی نمی بینم بهت بگم ... خودم میتونم جوابش و بد م

دل بی تو غم زده
_ گفتم به خودم بگو حرف نباشه ... الانم میتونی بری چشم غره ای
بهش رفتم از اتاق بیرون اومدم ... بیشور برا من تع بین تکل یف میکنه ...
عمرالمن به تو چیزی بگم...

آوات

بعد از رفتن نیلا تک یم و به دیوار دادم و دستم و رو صورت م کشیدم ...
و ای خدا .. چرا نم یتونم بهش واقع یت و بگم ... هر لحظه ه ممکنه از دستم
بره ... باید با فرهمند حرف بزنم.... بهش بگم ک نزد یک نیلا نشه ... با این
تصم یم به سمت اتاق ش رفتم ... در زدم و رفتم تو ..

یک ماه بعد آوات

ت

با فرهمند کوفتی حرف زدم و کلی تهدیدش کردم که از نی لا دوری کنه ... اما گفت

که نیلا خودش بای د بین من و خودش یکی و انتخاب کنه...

منم بدون اینکه جوابشو بدم در و کوبیدم و رفتم...

الان حدود یه ما از اون موقع م یگذره و امشب قراره ب یان خاستگاریه نیلا ...

ماهم ب اید ب ریم خونه بابابزرگ تا ت و ی خاستگاریش باشیم که به قول

بابابزرگ خانواده شوهر فک ر نکنن نیلا بی کس و کاره. ...

پوزخندی زدم... هه شوهر .. آگ من بزارم اون عوض ی شوهرش باشه

اسمم آوات ن یس...

دل ب ی تو غم زده

حتی با این حرفا هم نمیتونستم خودمو آروم کنم... ته دلم از یه چیزی میترسیدم
.. از اینکه نیلا ب اون جواب مثبت بده نیلا

با بیحوصلگی لباس انتخاب کردم و پوشیدمشون... یه کت و دامن صورتی با
جوراب شلواری و شال سفید... تنها به یه رژ صورتی بسنده کردم که دیدم
صورتم واقعا بیروح ه

... خواستم یه خط چشم بکشم که به این نتیجه رسیدم همینم از سرشون زیادیه... از اتاق بیرون اومدم که
آواهم همزمان با من از

پله ها بالا اومدم... تا من و دید دوید سمتم و محکم بغلم کرد

...

_ وای نیلا جونمم چه خوشگل ش دی قربونت برم دستام و

دورش حلقه کردم به خودم فشردمش...

_ مرسی عزیزم توهم خوشگل شدی ..

باهم رفتیم پا این... بابابزرگ داشت با دای رضا صحبت میکرد... آواتم به
دستشو جیبش بود و کنار پنجره داشت باغ و نگاه میکرد... کت و شلواری مشکی
ی تنش بود... خیلی به تنش نشسته بود... همینجوری با عشق نگاه میکردم
که برگشت و با نگاه غافلگیرم کرد... تو چشمات غم پیدا میکرد... احساس
میکردم اونم دوستم داره نمیدونم شاید من نه... نگام و ازش دزدیدم و با آوا به
آشپزخونه رفتیم...

دل بی تو غم زده
مامان بزرگ و زندایی تا من و دیدن اشک تو چشاشون جمع شد

... واقعا فکر میکردن من جواب مثبت بهش میدم؟؟ با اینحال لبخن

دی به روشون زدم. ..

مامان بزرگ لب باز کرد تا حرفی بزنه که زنگ و

زدن... همگی رفتیم دم در... اول یه خانوم چادری که بهش

۵۰... ۵۲ میخورد اومد تو بعد از اون یه مرد ۵۶ .. ۵۷ ساله اومد. ...

خیلی گرم با من سلام و احوال پرسید کردن .. و مادر تیا م (همون

فرهمند) گونم و بوسید ...

بعد از اون تیا م با یه دسته گل رز سفید وارد شد ... گل مورد علاقم

... ولی نمیدونم اون لحظه چرا انقدر از اون گل بدم اومد...

گل و نمیکیری از دستم نیلا خانوم؟؟

با صدای تیا م به خودم اومدم ... بدون اینکه نگاه کنم گل و از دستش گرفتم و

تشکر زیر لبی کردم ... به سمت آشپزخونه رفتم و گلارو رو میز پرت کردم ...

منتظر موندم تا صدام کنن ... حدود ۱۰ دقیقه بعد مامان بزرگ صدام کرد تا چ

ای بیبرم...

برای همه چی ای پخش کردم... سینی و بردم تو آشپزخونه...

اومدم بیرون... چشم چرخوندم تا یه مبل خالی پیدا کنم و روش بشینم ...

تنها جای خالی مبل روبروی آوات

دل ب ی تو غم زده

بود...چه بهتر...نشستم و نیم نگاهی بهش انداختم ... هنوزم همونجوری ناراحت

بود ...

سرم و پا ین انداختم و مشغول کندن لاک دستام با ناخون شدم تو حال و

هو ای خودم بودم که با صدای بابابزرگ به خودم اومدم....

_نیلا جان آقا تیام و به اتاقت راهنم ای ی کن ...

چشمی گفتم و بلند شدم.... به طرف اتاق هد ایتش کردم و در و باز کردم ...

زودتر از من داخل شد و روی صندلی میز کامپ یوت ر نشست ...

ماشالله ماشالله چ جنتلمن تشریف دارن... روی تخت نشستم و دوباره

مشغول کندن ناخونام شدم...

_نمیخوای حرف بزنی؟؟

_چی بگم

_از خودت بگو عزیزم

چقدر وقیح بود... از اولم ازش خوشم نمیومد...تیز گفتم:

_آقای فرهمند اینجوری من و صدانکنین ... من برای شم ا همون خانوم سهرابی

هستم ... دلی نمیبینم راجع به خودم بگم ... از همون اولم گفتم جوابم منفی

... واقعا نمیفهمم

چرا با اصرار دوباره اومدین خاستگاریم؟؟؟؟؟ لبخندی زد

دل بی تو غم زده
چون که من عاشقتم ... از همون لحظه اول که دیدم ت ازت خوشم اومد
... میخوام خانوم خونم بشی...

نیشخندی زدم ... درست برعکس من...

به هر حال جواب من منفیه یه کلام ختم کلام.. ..

با ناراحتی گفت:

آخه چرااا قول میدم خوشبخت کنم ... قول میدم آب ت و دلت تکون

نخوره .. بهم اعتماد کن.. ..

کلافه گفتم:

چرا شما متوجه نمیشد من به شما هیچ علاقه ای ندارم

...بهبتره این بحث و با خوبی و خوشی خاتمه بدیم ..

اما من نمیتونم ازت دست بکشم.. ..

خواهش میکنم تمومش کنین ... این مشکل من نیست...

بعد از گفتن این حرف بلند شدم و از اتاق خارج شدم ...

آوات

وای خدا دارم دیوونه میشم ... دقیقا یک ساعته که تو اتاقت و مثلا دارن حرف

میزنن ... از فکری کت وی ذهنم وول میخوردم یترسیدم....

شیطونه میگه خاستگاری و بهم بزمنم و تا میخوره این تیام و کتک بزمنم.. ..

دل بی تو غم زده
تو هم این فکر و بودم که نیلا از پله ها او مد پا این ... تیام م پشت سرش او مد
از قیافشون هی چی معلوم نبود...

مادرتیام با صدای مهربون پرسید:

خب عروس خانوم دهنمونو شیرین کنیم؟؟؟ نیلا

هنوز نه به داره نه به باره داره م یگه عروس

خانوم... چشمم افتاد تو چشم ای آوات ... اخماش توی هم بود ... انگار

کلمه عروس برای اونم خوشایند نیست

... سرم و انداختم پ این و نیشخندی تو دلم به خودم زدم...

من از اولم به خودشونم گفتم ... جوابم منفیه

سرم و بلند کردم و نیم نگاهی به آوات انداختم... حس کردم چشاش برق زدن ...

نمیدونم شایدم توهم زدم... به خانواد هم تیام نگاه کردم همشون ناراحت بودن...

پدربزرگ تیام با لحن ناراحتی گفت:

چرا دخترم

واقعا ببخشید... اما من علاقه ای به آقای فرهنگ ندارم

... همچنین فعلا قصد ازدواج ندارم..

عزیزم همه ی ما که با علاقه به هم ازدواج نکردیم ...

علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد...

این و مامان تیام گفت... چه عقیده بیخودی ...

دل بی تو غم زده
ولی درکل جواب من منفی ه آوات

وقتی نیلا جواب من فی داد انگار دنیا رو بهم دادن ... تصمیم گرفتم که این غرور

مسخره رو کنار بذارم و پاپیش بذارم و بهش بگم که عاشقشم ...

بعد از رفتن اونا همگی بدون حرف اضافه ای به اتاقشون رفتن ...

سه روز دیگه تولد آواس ... با مامان و بابا تصمیم گرفتی م براش تولد بگیری

م ...

پریدم رو تخت و تو همین فکر بودم که خوابم برد... صبح با صدای آلامر گوشه بیدار

شدم .. سرحال پاشدم و یه دوش جنگی دقیقه ای گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام موهام

و با سشو ر حالت دادم ... بعد از زدن ادکنم از اتاق بیرون اومدم و...

به سمت آشپزخونه رفتم ...

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نیلا

تا اومدم دکمه آسانسور و بزنم دستی زودتر از من اینکار و کرد ... برگشتم دید

م آواته...

با شوخی گفتم:

niceroman.ir

به سلام آق ای راد کمی

سرشو خم کرد ...

دل بی تو غم زده
_سلام خانوم سهرابی حال و احوال نیشخندی

زدم..

_عالیه عالیم...

همون لحظه آسانسور ایستاد ... کمی عقب تر رفتم و به بیرون اشاره کردم.

...

_شما اول برین آق ای راد..

_من همیشه برای تو آواتم نیلا بانو. ...

بعد از گفتن این حرف خیلی سریع از جلو چشمم غیب شد... تو اتاقم داشتم

به حرفاش فکر میکردم ... به چشماتش موقع گفتن کلمه نیلا بانو ... وقتی یادم

می افتاد قند تو دلم آب میشد ...

اوففف ف بس کن دختر تو که انقدر بی جنبه نبودی..... . کلافه دستموروی

پیشون یم کشیدم ...

داشتم با خودم کلنجار می یرفتم که در و زدن ... قبل اینک ه بگم بیا تو سحر

با شتاب اومد داخل ..

_نیلا بجنب بیمار ۱۰۱ حالش بد شده..

بدون حرف اضافه ای بلند شدم و دیدم سمت اون اتاق..

همه پشت در اتاق جمع بودن ... تا خواستم برم توینف ر دستم و گرفت ...

ی ه پیرزن چروکید ه بود ... دلم براش سوخت ..

دل بی تو غم زده
خانوم دکتر تو رو خدا پسر و نجات بده...

لبخندی به روش زدم و دوتا دستاشو گرفتمو گفتم:

چشم تموم تلاشمو میکنم .. شما نگران نباشین...

رفتم تو اتاق... یه پسر ۲۳.۲۲ ساله بود ... ایست قلبی کرده بود ... سر
یع بهش ماساژ قلبی دادم ... حدود ۱۰ بار این کارو امتحان کردم ک
خداروشکر قلبش کار اومد ... و چه خوب که کارش به دستگاه شوک نرسید

♡♡♡♡♡♡♡♡

.. به ساعت نگاه کردم ... ۲ ساعت وی اتاق بودم.. بعد از مرتب کردن

ماسکش ... با خستگی از اتاق بیرون اومدم

....

با دیدن همون پیرزن که بدون توجه به همه جا داشت قرآن میخوند لبخندی

زدم...

... متوجه ام شد ... دوید سمتم ..

دخترم .. پسر چطوره؟ ؟ با همو

ن لبخند گفتم:

نجاتش دادیم ... پسر تون خیلی قویه ...

اونم متقابلا لبخندی زد و بغلم کرد ..

خیلی ممنون دخترم .. خیلی ممنون ... ایشالله به تمام آرزوهات برسی ..

دل بی تو غم زده
توی اون لحظه ب فکر رفتم ک آرزوی من چی م یتون ه باشه
...مسلم رسیدن به آوات...

اهی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و افتادم رو صندلی ... خیلی خواب م میومد ... چشم و
بستم که همووون لحظه در زدن...

_اوففف بر خرمگس مزاحم....

با دیدن تیام که بدون اجازه در و باز کرد و اومد تو ادم ه

حرفم و خوردم.. ..

_سلام ... خوبی؟؟

خودم و جمع و جور کردمو سرد گفتم:

_مرسی خوبم

لبخندی زد.. ..

_وقت داری کمی باهم حرف بزنیم...

به اطرافم نگاه کردم ..

_نمیدونم حواست هست یا نه ... تو بیمارستانی م با همون لبخند

بی ریختش گفتم:

_خب بریم بیرون صحبت کنیم ...

دل بی تو غم زده

کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم ... از اتاق خارج شدم که اونم همزمان با من خارج شد ... در و بستم و در حال قفل کردن در اتاقم شدم.... در همون

حال گفتم:

شرمنده ... وقت ندارم ب اید شیفتهم و تحویل بدم ... وقت حرف زدن

ندارم... ای شالله بعد ا

بعدم بی توجه بهش که اخماش و توهم کرده بود راهم و کشیدم و رفتم.... ش یفتم و

همراه با کلید اتاق تحویل دادم و بعد از خدا حافظی با پرسنل بیمارستان به سمت

ماشینم رفتم....

و ای خدای من ... رو زمین زانو زدم و کلافه دستم و رو چرخ ماشین کشیدم ...

پنجر شده بود.... از زمین بلند شدم و راهم و سمت خیابون کج کردم که خیر سرم

یه تاکسی ای چی یزی بگ یرم....

هوووو ف نگاه کن امروز که خستم همچی دست به دست هم دادن من و

دق بدن....

یکی اون تیام احمق یکیم این ماشین و حرفای آوات عنتر...

منتظر تاکسی بودم که یکی بوق زد ... به ماشین نگاه کردم یه جنسیس قرمز

زنگ بود... شصتم خبردار شد که تیام ه ... الکی روم و برگردوندم و کمی از

ماشین فاصله گرفتم...

دل بی تو غم زده
مثلاً نفهمیدم کیه... صبر کن ببینم... نکنه این گاو چرخ ماشینمو پنچر
کرده؟؟!!

دوباره بوق زد و شیشه رو داد پای من....

نیلا بیا بالا کارت دارم انقدر ناز نکن...

با خشم بهش توپیدم:

اولا خانوووم سهرابی چند بار بهت ون گفتم من و با اس م کوچیک صدا

نزنین.... دوما من با شما جایی نمیام...

علاقه ای به صحبت کردن با شمارو ندارم... نمی دونم

کجای حرفامو نمیفهمی...

ی ا خودت مثل آدم یزاد بیا یا بزور سوار ماشین کنمت...

دستم و تو هوا تکون دادم و یه برو بابا گفتم...

کارش ب ته دیدم رسیده عوضی..

صدای باز و بسته شدن در ماشینوش نیدم.... بی توجه به راه خودم ادامه دادم که از

پشت دستم و کشید...خواستم م جیغ بزنم که با دست دیگش جلوی دهنم و گرفت و

من و سم ت ماشین کشید...

دست و پا میزدم تا ولم کنه که یهو دستش از رو دهنم برداشته شد...

آوات

دل بی تو غم زده
رفتم تو پارکینگ که ماشین نیلارو دیدم ... عجیبه تا الان باید رفته باشه
... به سمت نگهبانی رفتم ..

_ آقا علی خانوم سهرابی نرفتن چرا؟؟؟ ؟

_ چرا آقا رفتن ... ماشینشون پنجر شده بود پیاده رفتن...

به چرخ ماشین نگاه کردم ... اخمام و توهم کشیدم آره پنجر شده بود ..

ولی چرا؟

سوار ماشینم شدم و از پارکینگ زدم بیرون...

دور تا دور خيابون و نگاه کردم که شاید نیلارو ببینم

... داشتم با چشمم خیابون و میگذشتم که اونور خيابون ماشین تیام و دیدم ...

خوب که دقت کردم دیدم تیام عوضی داره نیلارو به زور میبره تو ماشینش

... همونجا تو خيابون ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم ... دویدم سمت اونا از

پشت یقه تیام و گرفتم انداختمش روی زمین ... نشستم روش و شروع کردم به کت

ک زدنش....

_ آشاغالا عوضی پست فطرت با دختر عمه من چیکار داری ... مشتم و

تو چشمات کوبیدم ...

آوات بی توجه به همه جا تیام و زیر بار کتک گرفته بود

.... دویدم سمتش و دستم و رو بازوش گذاشتم م

دل بی تو غم زده

_ آوات ... آوات تورو خدا ولش کن ... آوات کشتیش ولش کن

با داد و فریاد ای من مردم اومدن و اون دوتارو از هم جدا کردن ... البته

درستش اینه که آوات و از تیام جدا کردن...

آوات

بی توجه به التماس ای نیلا... تیام و کتک می‌یزدم ... مردم اومدن و مارو از هم جدا

کردن ... دونفر من و گرفته بودن و دونفر دیگه هم سعی داشتن ت یام شل و پل و

از رو زمین جمع کنن ...

رو بهش کردم:

_ من و ببین مرتیکه عوضی ... دفعه دیگه مزاحم نی لا بشی بخدا می

یکشمت ...

خودم و از دست اون دونفر آزاد کردم و دست نیلا رو گرفتم و کشیدمش سمت

ماشین ...

نیلا

_ آیی دستم م

ولی آوات بی توجه به سمت ماشینش میرفت ... در جلوی ماشین و باز کرد و من و

پرت کرد توش ... درو با شدت بست و خودشم سوار شد...

شروع کرد به گاز دادن و لای کشیدن از این و اون...

_ معلوم هست چته تو آوات...

دل بی تو غم زده
بدون توجه رانندگی می کرد ... بهش نگاه کردم ... گوشه لبش خونی بود
... اول خواستم توجهی نکنم بهش ...

ولی دلم نیومد اینور اونور و گشتم تا بالاخره دستمال کاغذی رو تو داشتت برد ماش
ین پیدا کردم ... آرام روی لبش کشیدم که دستم و پس زد ...

با سرتقی دوباره دستمال و سمت لبش بردم که ف ریاد زد:

دست نزن به من سرجات بشین تکونم نخور ...

پاش و رو پدال گاز فشار داد و سرعت ماشین و بیشتر کرد... ترسیده

گفتم:

آوات آرومتر برو ... تصادف میکنیم تو رو خدا آرومتر برو و

به درک بزار تصادف کنیم بمیرم راحت شم ...

میخواستم بگم اگه تصادف کنیم فقط تو نیممیری که من میمیرم .. ولی حرفم

و خوردم چیزی نگفتم .. الان وحشی و وحشی تر نشه منم کتک بزنه ... سرعتمون

هر لحظه بیشتر میشد ... داشتم سخته میکردم ... ناخونام و تو دستم محکم

فشار میدادم ..

از شهر خارج شده بود ... خواست از ماشین جلویمون جلو بزنه .. اومد

تولاین مخالف که یه و یه کامیون جلومون سبز شد ..

جیغی از سرترس کشیدم ..

آواااااااا مواظب باش ..

دل ب ی تو غم زده
آوات

فرمون و کج کردم که ماشین پرت شد تو جاده خاک ی ...

هووووففففف.....ما شین و خاموش کردم و سرم و رو فرمون گذاشتم ...

نیلا

با عصبانیت رو بهش گفتم:

_آخه بر ای چی با سرعت م یری انقدر ... اصن فکر کردی کی هستی .. بابام ی

.. داداشمی یا شوهرمی که برام غیرت ی میشی ... میدونی اگه میخوردیم به اون

کام یونه مقص د اصلیمون اون دنیا بود؟؟ آخه مرتیکه عقل...

قبل اینکه جلمم و کامل کنم آوات منو بوسید

... به خودم اومدم ... این داشت چه غلطی میکرد ...

سعی کردم از خودم جداش کنم...

دستم و رو سینش گذاشتم و فشارش دادم ... چنگش گرفتم

... نیشگونش گرفتم ... اما حتی یه سانتم اونورتر نرفت اشکام روی

گونم م یغلتید ... بلاخره

ازم جدا شد ... یه سیلی محکم تو گوشش خوابوندم...

باگ ریه و داد گفتم:

_آشغال عوضی .. من راجبت یه فکر دیگه میکردم .. فک ر میکردم آدمی

... اما تو اما تو ازم سوءاستفاده کردی

دل بی تو غم زده
... خیلی خیلی پستی

کیفم و برداشتم و در ماشین و باز کردم که برم

آوات

داشت میرفت که دستش و محکم کش یدم سمت خودم ... پرت شد تو بغلم ... صورتم
و سمت گوشش بردم و زمزمه وار گفتم:

_ مطمئن باش یه مرد هیچوقت از عشقش سوءاستفاده نمیکنه ...

نیلا

در عرض یه ثانیه چشمام گرد شدن...

چی؟؟ چیگفت .. گفت عشقش؟؟!! .. منظورش منم؟؟؟ ..

یعنی واقعا من عشقشم؟؟؟ _ نیلا ...

من دوستت دارم.

بلاخره اعتراف کرد ... گفت دوستم داره .. از بغلش بیرون

اومدم ... منتظر نگام میکرد ... سرم و انداختم پا بین ...

نه ...

من جرئت اعتراف کردن و ندارم ... الان وقتش نبود ... مخصوصا با کار

الانش ... بند کیفم و تو دستم فشردم

... دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و آورد بالا...

_ نیلام ... هیچوقت نگات و ازم نگ یر ... وگرنه میم یرم...

دل بی تو غم زده
میم مالکیت پشت اسمم حس شی رینی و تو دلم ایجاد کرده بود ...

با اینحال گفتم:

_ کار امروز تو فراموش م یکنم... آگه میشه من و برسو ن خونه مامان بزرگ

... نگران میشه ..

صورتش و درهم کرد ... آهی کشید و بعد از گفتن باشه ای راه افتاد. ..

میدونستم ناراحتش کردم ولی الان واقعا وقتش نبود...

آوات

بعد از اینکه رسیدی م خواست پیاده شه که دستش و گرفتم ..

_ نیلا فردا میام دنبالت ب ریم خ رید ..

با تعجب پرسید

_ خری دچی؟؟

_ برای تولد آوا

_ اها .. باشه خدای ظ

سرد نگامو به جلو دوختم و گفتم:

_ خدای ظ

با خجالت و ناراحتی سرش و پایین انداخت و رفت تو... ماشین و روشن کردم و به سمت

خونه راه افتادم . . .

نیلا

دل بی تو غم زده
ساعت یک از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین شدم...

توی راه داشتم به آوات و اعترافش فکر میکردم ... یه ویدونه کوبیدم تو سر
خودم ... آخخ خاک تو سرم من چرا من چی یزی نگفتم ... اگه فکر کنه
دوش ندارم چی؟؟ باید ترس و غرور بیخودم و بذارم کنار ... من که م
یدونم آوات چقد غرور داره و وقتی که بی توجه بی غرورش اعتراف کرده بینی
منو خیلی دوست داره ... تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد ... نگاه
کردم دیدم آواته...

قلب صاحب مردم دوباره بیقراری کرد ... دکمه اتصال و زدم و آرام
گفتم:

_ الو سلام..

_ سلام

_ خوبی؟؟

صدای پوزخندش و از پشت تلفنم شنیدم...

_ چه فرقی برا تو میکنه؟؟؟

تا خواستم حرفی بی زخم پیش دستی کرد ...

_ ساعت ۴ م یام دنبالت آماده شو با ناراحتی که تو

صدام مشهود بود گفتم:

_ باش ه

دل بی تو غم زده
بدون حرف دیگه ای یا حتی خدا حافظی قطع کرد ... ب اناراحتی گوشه
و جلوم گرفتم...

آوات

میدونستم ناراحت شده ... ولی واقعا ن یازه ... باید بفهم م حسش بهم چیه
... باید از بلا تکلیفی دریام ...

نیلا

به ساعت نگاه کردم ... سه و نیم بود ... زودی پ رید م لباسام و که یه مانته
صورتی و شال و شلوار سفید بود پوشیدم رژ صورتی کمرنگ زدم و ک می
از چت ریام و بیرون ریختم کیفم و برداشتم که همون لحظه آوات ی ه
تک زد. ...

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم....

_ سلام

سرش و تگون داد و راه افتاد. ..

یه کت و دامن آبی خوشگل برای خودم خریدن ... یه ست کیف و کفش
خوشگل مجلسی هم برای آوا گرفتم. ...

دل بی تو غم زده
لبخند زدم

_گفتم دوستت دارم ... عاشقتم .. عاشقتم عاشقت م یهو محکم

کرد و فشارم داد که صدای ترق تروق استخونام و شنیدم

_آخخ آوات لهم کردی ول کن منوو

فشار دستش و کمتر کرد ولی همچنان بغلم کرده بود

یک هفته بعد:

نیلا

امشب قراره آوات بیاد خاستگا ریم ... خیلی ذوق

دارممم....از حموم بیرون اومدمو یه سارافون ط لایی ب اکت سفید و

ساپورت سفید و شال ط لایی پوشیدم ...

سارافونم تا زانوم بود....صندلای طلا یم و پوشیدم و از پله ها پا ین اومدم....

پدربزرگ تا منو دید اومد سمتم و پیشونیم و بوسید قربونش برم باکت و

شلوار چه جیگری شده بود بابابزرگممم ..

_چه ماهش دی دخترم...

لبخند آوات کشی زدم:

_شماهم خوشتیپ شدین بابابزرگ جونم ... خدا به داد مامانبزرگم

برسه ..

از آشپزخونه صدای مامانبزرگ بلند شد...

دل ب ی تو غم زده
_خیال کردی ... من خوشگل تر از بابزرگتم...

ریز ریز خندی دیم که صدای زنگ آیفون بلند شد ... با استرس به

بابزرگ نگاه کردم. ..

لبخند مطمئنی زد و رفتیم دم در ... اول دای و زندای ی اومدن و

هردوشون پیشونیم و بوسیدن ...

بعد از اون آوات اومد تو و خیره نگام کرد ... با خجالت سرم و پاین

انداختم. . .

با صدای آروم گفت:

_نمیخواهی گلار و از دستم بگری خانوم؟ دستم خسته شد با همون سر

افتاده خواستم گلارو بگیرم که یه لحظه دستم به دستش خورد ... سر ریع

سرم و بلند کردم که دیدم داره بلبخند شیطونی نگام می کنه... به اطرافم نگاه

کردم کسی حواسش بهمون نبود ... پررو پررو زبونم و براش دراوردم و با

سرعت به سمت آشپزخونه رفتم ... خودم خندم گرفته بود

... نه به اون خجالتم نه به پررو با زیه الانم... گل رزای قرمز خوشگلی آورده

بود ... آروم تو آب گذاشتمشون و با لذت بهشون خیره شدم...

منتظر موندم تا بابزرگ صدام کنه چایی ببرم...

اونشب با خوبی و خوشی تموم شد ... همونشب همه قرار مدارا رو گذاشتن. ..

دل بی تو غم زده
مهریه و اینجور چیز میزارو مشخص کردن و قراره عروسی برای یه
ماه دیگه شد....

یک ماه بعد

داشتم خودم و تو آینه نگاه می کردم که صدای آرایشگر
اومد....

عروس خانوم... آقا دوما دوما اومدن..

با استرس رو به آوا کردم..

آوا خوب شدم؟؟؟ مدل موهام خوبه؟ آرایشم چی ...

بنظرت یخورده پررنگ نیست؟؟ نکنه خوشش نیاد....

آوا کلافه گوش ییش و کنار گذاشتو با چشمای آرایش شدش بهم زل زد....

وااا ای نیلاا بسه دیگه چقدر میگی ... بخدا خوب ی خوشگلی ...

چند بار گفتم کشتی منو. ...

راست میگی بچم از همون اولش که حقی آرایش نکرده بودم ازش نظر

پرس یدم... تا الان. ...

دوباره صدای آرایشگر اومد. ...

عروس خانوم آقا دوما دوما منتظره ها نم یخوای بری؟؟؟

چی... اها چرا چرا الان میرم..

با کمک آوا و آرایشگره.. شنلم و پوشیدم و آروم آروم پای نرفتم....

دل بی تو غم زده

♡♡♡♡♡♡♡♡

امشب به خوبی و خوشی تموم شد الانم تو راه شمال یم

... برای ماه عسلمون. ..

به نیم رخ آوات که الان شوهرم محسوب میشه .. نگاه کردم ...

دستم و رو دستش گذاشتم که لبخندی زد و بهم نگاه کرد...

زمزمه وار گفتم:

_دوستت دارم....

پشت دستم و بوس ید ...

_من خیلی بیشتر دوستت دارم خانومم ...

_نه من خیلی خیلی بیشتر دوستت دارممممم. ..

هردومون به این مسخره با زیمون خن دیدیم ...

لبخندی زدم و سرم و به صندلی تکیه دادم خوشحال بودم که بهم رسی دیم

... اما حیف که این خوشحالی زیاد ادامه نداشت.... و دست تق دیر برای زندگی ما

چیز دیگه ای ورقم زده بود

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

بچه فانی
niceromania

♡♡♡♡♡

پایان جلد اول...





به نام خدا. ...

حدود دوسالی همیشه که با آواتم ..زندگی مشترکمون و آغاز کردیم ...

تو این دوسال ... قهر داشتیم .. خنده .. دعوا همچی داشت یم .. ولی هیچوقت

نسبت به هم سرد نشدیم و من هنوزم مثل روز اول خیلی دوش دارم...

روبه پنجره داشتم به باغ خوشگلمون که آواتم برامون خ ریده بود نگاه می کردم

...نفس عمیقی کش یدم ک بادی ب صورتم خوردو موهای بلندمو ب حرکت

درآورد. ...

آوات

رفتم تو اتاقمون ... مثل همیشه با لذت داشت به باغ نگاه میکرد ... پنجره باز

بود و باد موه ای خوشگل ورن گ کردشو تکون میداد ... چشمای آبی دری ا

یش بیشتر از همیشه میدرخشید ...

ب سمتش رفتمو دستامو دور کمرش حلقه کردم

... سرم و روشونش گذاشتم...

دل بی تو غم زده
_ خانومم به چی داره فکر میکنه... ها؟! با شیطنت

گفت:

_ به عشقم دارم فکر میکنم ...

_ اونوقت عشقتون کیه؟؟؟

_ پسر همس ایه نگاش کن چه نمکی ه

نگاهی به بیرون از پنجره کردم ... پسر همس ایه تو کوچه داشت با زی میکرد

.. حدود ۷ . ۸ سالش بود. ..

_ بله بله،؟ که پسر همس ایه آرهمه ؟ با

شیطنت بیشتری گفت:

_ آرهمههههه

دستش و گرفتم و پرتش کردم رو تختمون و شروع کردم به قلقلک دادنش ...

صدای قهقهه دلنشینش بلند شد..

_ غلط کردممممم ... وای آایای ای... ولم کن بشوور

_ گفتم عشقت کیه؟؟ نشنیدم؟؟ با خنده

گفت:

_ تو تو توووو ... آبی ولم کن ت و بی عشق من...

دست از قلقلک دادنش برداشت م

_ آها حالا شد. ..

دل بی تو غم زده
کنارش دراز کشیدم ... کشیدمش تو بغلم و سرش و رو بازوم گذاشتم ...

_ آوااا..._

نگاهی ب چشم ای خوشرنگش انداختم و جانمی گفتم..

_ میگم .. نظرت چی ه بچه دار بشیم؟؟؟

ابروهامو بالا انداختم و

_ بچه؟_

_ اوهوم..._

شونه ای بالا انداختم ...

_ فعلا حوصله بچه اینا ندارم..._

نیلا:

سرم و رو سینش گذاشته بود... . عطر تنش و با لذت بویدم ..

آواتم داشت آروم آروم موهام و نوازش میکرد ... کمی ناراحت شده بودم ...

دوست داشتم به نظرم احترام بذار ه ولی با اینحال مهم نیس ... اونم نظر

خودشو گفت...هنوز خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن...

چشمامو بستم و مغزمو از هر فکری آزاد کردم ... کم کم بعد از تق ریبیا ۱۰

دق یقه تو بغلش خوابم برد. ...

تیا م

دل بی تو غم زده
از هواپیما پیاده شدم و چمدونم و تحویل گرفتم... به آسمون کشورم نگاه کردم...
نفس عمیقی کشیدم... دوساله از ایران رفتم... رفتم به جای غریب تا بتونم ازدواج
نیارم و حضرم کنم... خودمم نمیدونم چجوری اما... خیلی دوش دارم
...البته یعنی داشتم...

اون آوات احمق من و جلوی مامان بابام سرافکنده کرد...
مامان و بابام وقتی صورت خونیم و دیدن از من ناامید شدن... شرکتی که قرار بود
مال من بشه.. مال یکی دیگه شد
..چرا؟؟ چون فکر میکردن پسرشون نازک نارنجی و احساسیه... و با منطق کاراش
و انجام نمیده... میدونم دلیلم مضخرفیه اما اتفاق افتاد... این دوساله با هر
سختی ای بود گذشت

اما... اومدم که انتقام بگیرم... برای نایلا و آوات به پانزدهم... اینطور
که فهمیدم زندگیشون خیلی خوبه و خیلی خوشحالن... ولی حیف که قراره از
هم جدا بشن..

گیر بد کسی افتادن.. از مادر زاده نشده کسی روت یا مفره مند دست
بلند کنه برای خودش ول بچرخه..

زنگ زدم به کیانی... بعد از چن بوق برداشت...

_سلام بله آقا...

_فوری بیا به این آدرسی که میگم...

دل بی تو غم زده
چشم شما آدرس و بفرستین نیم ساعته اونجام..

نیلا

از اتاق عمل که بیرون اومدم خانواده م ریض دورم جم ع شدن ... بعد از

پاسخگویی به تک تک سوالاشون به سم ت اتاقم رفتم. ..

روی صندلی نشستم و چشمم و بستم ... با شنیدن صدای باز و بسته شدن در

چشمم و باز کردم که آوات و قدم...

لبخندی به روش زدم...

_نبینم خانومم خسته باشه ...

یخورده خودم و لوس کردم. ..

_چراااا خیلی خستممم ... اوففف عمل خیلی خسته کنند ه ای بود..

_والا از اونج ایی که من یادمه تو تاحالا هر عملی انجام دادی برات خسته

کننده بود...

با ناز پشت چشمی براش نازک کردم. ..

اومد کنارم نشست و با شیطنت گفت:

_میخوای خستگ ی ت و در ببرم ؟ یه

ت ای ابروم و دادم بالا. ..

_اونوقت چجوری؟ ؟

بدون هیچ وقت تلف کردنی لباسو گذاشت رو پیشونیم و بوسید

دل بی تو غم زده
_ اینجوری ... خوب بود؟ خستگی در رفت؟؟؟ مشتی زدم

تو سینهش و با خنده گفتم:

_ عوضیه سوءاستفاده گررر ..

البته ناگفته نماند!!! خودم خوشم اومد ... ولی نمیگم پرر و نشه ...

لبخندی زد ... نمیدونم چرا .. ولی حس میکنم ک آوات چن د وقتیه ک نسبت

بهم کمی سردتر شده...

بعد از چند دقیقه از بیمارستان رفتیم ب بیرون و سوار ماشینی شدیم که ب ریم

خونه ...

آوات

نیلا سرش و به پنجره تکیه داده بود و بیرون و نگاه می کرد...

چند وقتیه که از یه شماره ناشناس برام پیام میاد که نی لا داره بهم خیانت م

یکنه ... نمیدونم موضوع چیه ...

میتروسم واقعا چیزی باشه .. ولی از طرفی به نیلام مثل چشمم اعتماد

دارم ... نمیدونم شایدم نه ...

واای خدا دارم دیوونه میشم ... نمیدونم چی کار کنم...

تیا م و

ارسال ...

دل ب ی تو غم زده
برای چندمین بار پیام اینکه نیلا داره بهت خیانت می کنه و با دیگران تو
رابطس و قرار میذاره رو برای آوات فرستادم...

همون لحظه گوشه شروع کرد ب زنگ زدن ... هه آوات بود .. ریجیکت

کردم ...

کاری میکنم که نیلا رو طلاق بدی ... حالا صبر کن و بین آوات خان....

نمیذارم آب خوش از گلو تون پائین بره

...

آوات

کلافه گوشه کنارم روی مبل پرت کردم ... نگاموبه تلویزیون دوختم... کمی

بعد نیلا حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون ...

سوالی بهش نگاه کردم...

آوات من دارم میرم خونه سایه.. دوستم

چشم روی رژ لب قرمز که حس میکنم ایندفعه بیشتر از قبل به لباش

مال یده ثابت موند..

اونوقت چرا؟؟؟

خو آخه سانا اومده از شمال میخوام ببینمش .. دلم برایش یذره شده...

اخمام و توهم کردم...

شما هیچ جانی ری

دل بی تو غم زده
_ اما آوات ... سانا اومده ... همون دوستم که ت و عروسیمون اومده بود...
دوساله ندیدمش ... قول میدم زود برگردم ...

فریاد زدم. ...

_ همین که گفتم .. هیچ جا نمیری ... حalam حرف اضافه زن بر تو اتاق
لباسات و عوض کن...

نیلا

چشمام گرد شدن از فریاد آوات

با نگرانی کنارش روی مبل نشستم ... بازوش و تو دستم گرفتم ...

_ آوات عزیزم .. چی زی شده؟؟

با شدت دستش و از دستم کشید و دوباره با داد گفت:

_ هااا چیه نقشت نقشه بر آب شد .. الان داری لوس بازی در میاری که قبول

کنم؟؟؟ فکر کردی من بچم؟؟ راستش و بگو باکی قرار داری که انقد شیکو

پیک کردی؟؟؟

_ آوات این حرفا چه یه ... گفتم میرم سانارو ببینم ... یعنی چی باکی قرار دار

ی ...

_ لعنتی داری دروغ میگی ... ازین رژی که زدی مشخصه

...

چونم و تو دستش گرفتم ..

دل ب ی تو غم زده

من و بین از این به بعد هیچ جا حق نداری تنهایی و بدون من بری ... با

من می ای بیمارستان و با من برمیگردی شایر فهم شد؟؟ اخمام و توهم

کردم ...

یعنی چی مگه اسیر گیر آور دی زندانیه تو نیستم که هرچی بگی بگم چشم

... هر جا که دلم میخواد میرم ... این و تو مغزت فرو کن ...

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم. ..

نمیدونم کی و پیدا کردی که الان میخوای به بهانه خیانت من ... دکم کنی ..

این و گفتم و کیفم و برداشتم و از جلوی چشم ای متحیر و عصبی آوات دور

شدم.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت خون هس ایه حرکت

کردم. ...

اشک چشمامو پاک کردم ... نمیفهمم مشککش چیه؟؟؟ تیا م

خوبه ... همه برنامه هام طبق نقشه داره پیش میره ... الان آوات و نیلا هردو تو

بیمارستانن و بهت رین موقعیت ه زنگ زدم به کیانی:

بله آقا

عکسارو آماده کردی؟؟؟

دل بی تو غم زده
_بله آقا دادم درست کردن.. کاملاً نچرالن شما ام رکنین چی
کارشون کنم ...

_بیارشون برای من ...

_چشم

تماس و قطع کردم ...وقتی کیانی عکسارو آورد خوب

نگاشون کردم ... خوبه ای گفتم و همراه یه نامه برای آوات فرستادمشون ...

پوزخندی زدم...

با این عکسا آوات حتما دیوونه می شه ... اوخ شایدم نیلارو بکشه ... از کجا

معلوم...

قهقهه هست ریگی ای زدم. ..

آوات

توی اتاق م

تو بیمارستان بودم و در حال بررسی کردن یکی از پرونده های بیمارم

بودم ... اما هی چی نمیفهمیدم ...

همش تو فکر اتفاق ای این چند وقته و ... پیام جدید از طرف اون شخص

ناشناس بودم ... برام نوشته بود که امروزی ه بسته به دستت میرسه ... و همچ یز

روشن میشه ... نمیدونم اون کیه و از بهم زدن رابطه منو نیلا چه سودی میره ...

دل ب ی تو غم زده
ولی فعلا مهم اینه که نیلا بهم خیانت نکرده باشه ...ت و همین فکر بودم
که در اتاقم و زدن ... ب سرعت از جام پریدم و در و باز کردم ... یکی از
پرستارا بود ... یه پاکت ی رو سمتم گرفت. ..

_ آق ای دکتر... این پاکت و بهم دادن گفتن بر ای شما س با استرس گفتم:

_ نگفتن از طرف کی ه

_ نه پستیچی آورد...

پاکت و ازش گرفتم و در و بستم. ..

دستم می لرزیدن ... با استرس پاکت و باز کردم ... با دیدن عکس ای توش

حس کردم فشارم افتاد ... با گرفتن دست ه صندلی از افتادنم جلوگیری

کردم. ..

با دیدن یه نامه ت ی ر آخر زده شد.....

(خوب خوب ... آق ای راد بهتون ثابت شد که همس ر عزیزتون داره بهتون

خیانت می کنه؟؟ اینم مدرکش) خون جلوی چشمم و گرفت ... ب سرعت

رفتم سمت اتاق نیلا و در و با شدت باز کردم...

نیلا
توی اتاقم نشسته بودم که در محکم به دیوار برخورد کرد... و آوات عصبانی اومد

تو...

یه لحظه جا خوردم ولی خودم و حفظ کردم و با اخم بهش رو بهش داد زدم. ..

دل بی تو غم زده
چته رواااا... ت وی بیمارستان جای بحث و دعوا نیست ا

...

چشماش قرمزه قرمز بود و رگ کنار شق یقش بیرون زده بود ... واقعا

ترسیدم ...

نفسی کشید و سعی کرد حرفاش و با آرامش بیان کنه ...

زودی لباسات و عوض کن و بیاتو ماشین ...

برای چی ...

گفتم بیا تو ماشینی .. حرف نباشه. ...

بعدش در و محکم بست و رفت ... زودی لباسم و پوشیدم و رفتم سمت ماشین

... همین که نشستم ... با سرعت به سمت خونگاز داد ...

آوات چی شده چرا چیزی نمیگی؟؟؟ فریاد

زد ..

فقط خفه شووو و منم مثل

خودش دادم زدم:

یعنی چی خفه شو ... بسه دیگه ... این چند وقته معلوم نیست چه مرگته ..

حداقل بنال چی شده. ..

با پشت دستش محکم کوبید تو دهنم

...
_وقتی می گم خفه شووو و یعنی خفه شو لعنتی حتما بای د مٹ سگ بزمنت؟

؟

دیگه چیزی نگفتم ... دستم و به گوشه لبم کشیدم .. داشت خون میومد ... سرم و

تکیه دادم به شیشه ماشین و بی صدا شروع کردم به گ ریه کردن...

همین که رس یدیم دست من و گرفتم من و کشوند سمت خونه

... تا خونه چند بار خوردم زمین و از زانوم خون می اومد

... اما اون بی توجه در و باز کرد و من و پرت کردت و ی خونه ...

آوات با داد

گفتم:

_همین الان ثابت کن که بی گناهی وگر نه بخدا زنت نمیذارم نی لا نیلا با

گ ریه گفت:

_چیوووو ثابت کنم ... بخدا نمیدونم چی میگی ...

عکسار و ازت وی جیبم درآوردم و پرت کردم روی سر و صورتش ... عکسارو

برداشت همینکه نگاهش بهشون افتاد چشماش گرد شدن ...

_ی. یعنی چی.. آوات بخدا اینا من نیستم آوات به جون خودم و خودت

اینا من نیستم ... بخدا راست م یگم ...

_پس کدوم خ ریه هاااان ؟ نیلا

...

_بخدا داری اشتباه میکنی من نیستم .. من که اینهمه تور و دوستت دارم ... چرا

باید دروغ بگم ... تو رو خدا باور م کن ... من تا حالا این مرد و ندیدمم ...

با سلی که تو گوشم زد ساکت شدم ... دیدم داره کمر بندش و در میاره ... پاهاش و

گرفتم...

_آوات داری اشتباه میکنی ...

با کمر بندش محکم زد رو دستام که روی پاهاش بود...

کمر بندشو محکم م یکوبید رو بدنم مخصوصا کمر و پشتم ... انقدر کتکم زد که خودش خست ه

شد ... انقدر زد که خون بالا آوردم از درد داشت م میمرد م ... یهو

همه جا تاریک شد و رفتم به دنیای بی خبری ...

آوات

انقدر با کمر بند زدمش که بیهوش شد ... یک ان از کارم پشیمون شدم...

کمر بند و پرت کردم اونورو نشستم روز مین سرم و ب ه دیوار تکیه

دادم...

مگه برایش چی کم گذاشتم ... عشق .. محبت .. پول و هرچی که میخواست

بهبش دادم ... چرا بهم خیانت کرده ...

الانم که عکساش هست برای چی انکار میکنه ...

یه لحظه یچ یزی ت وی ذهنم جرقه زد...

دل بی تو غم زده

...

نکنه فوتوشاپ باشه ... ولی آخه همون لباس ابی که با نی لا اونروز دعوا کرده

بو دیم تنش بود . . .

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به شاه ین ... شاهین پلیس ه شاید اون بتونه یج

یزایی رو بفهمه. ..

بعد از دو بوق گوشی و برداشت...

_ الو سلام. ..

_ سلام شاهین.. آواتم

_ به سلام .. خبری از مانگ یری آقا آوات. ..

تند گفتم:

_ شاهین به کمکت نیا ز دارم کجایی . .

نگران ش د

_ باشه پس بیا اداره ...

پنجمه مشیایه لاری

niceroman.ir

دل بی تو غم زده
بعد از گفتن باشه ای گوشی و قطع کردم...

سوچ و برداشتم و به سمت اداره حرکت کردم.

وقتی رسیدم بعد از تحویل دادن گوشی م به سمت اتاق ش رفتم و همچ یو برا

ی شاهین توضیح دادم و عکسارو به ش نشون دادم...

اونم بهم گفت که نباید زود قضاوت کنم ... و گفت عکسار و نشون میده ببین

فوتوشاپه ی انه

نیلا

وقتی چشمام و باز کردم دیدم همونج ایم که آوات من و کت ک

زد .. خون به همه بدنم چسبیده بود و خشک شده بود... و هنوزم از ج ای جای بدنم خون میومد

...

سرم درد میکرد ... به زور خودم و به اتاق رسوندم ت ا

زخمام و پانسمان کنم اما طاقت نیاوردم و افتادم رو تخت و دوباره تاریکی ی ...

آوات

از ماشی ن پیاده شدم و آرام آرام به سمت خونه رفتم ... در خونه رو با کلید

باز کردم ... همه جا تاریک تاریک بود

... برقرار و روشن کردم ...

خبری از نیلا نبود ... کجا رفته این دختره... نکنه بازمرفته پیش اون

پسره...

دل بی تو غم زده

بلند صدایش زدم:

_ نیلاااا... نیلااا کج ایی ...

زیر لب با خودم غ ریدم:

_ فقط کافیست دست از پا خطا کرده باشی نیلا.. زنت نمیذارم

به سرعت به سمت اتاق رفتم... دروازه را گشودم و لامپ روشن کردم..

واای خدای من... ملافه سفید تخت خونی بود و نیلا بی جون روی تخت

افتاده بود...

یه لحظه خیانتشو فراموش کردم... دویدم پیشش و سرش و ت و بغلم گرفتم..

_ نیلا نیلااا.. چت شده.. پاشو پاشووو...

سریع تو بغلم گرفتمش و دویدم سمت ماشین... آرامت و ماشین گذاشتمش و به

سمت بیمارستان با سرعت خیلی زیاد حرکت کردم..

چندبار نزدیک بود تصادف کنم... ولی بلاخره

رسیدم... دوباره تو بغلم گرفتمش و سمت بیمارستان دویدم و داد زدم...

_ کمکم کمکم کنیییی... زنم داره میمیره پرستار و دکتر سمتم

دویدن... دیدم دکتر مهرودی از دور نزدیکمون میشه...

با تعجب پرسید...

_ چه بلایی سرا این دختر بیچاره آوردی آوات واقعا از تو بعیده...

خجالت زده سرم و به زیر انداختم...

دل بی تو غم زده

سری تکون داد و نیلارو و روی تخت خوابوندن و به سمت اتاق بردن... دکتتر مهرودی اجازه نداد داخل

شم و خودش رفت و در و بست...

روی صندلی کنار اتاق نشستم و سرم و به دیوار پشت صندلی تکیه دادم... چشمام

و بستم... خدایا.. من چه غلطی کردم... خدا یاا مراقب نیلام باش.. ..

حدود یه ربعی بود که نیلات وی اتاق بود...

_آوات چیشده..

با شنیدن صدای نگران بابا رضا چشمامو باز کردم.. ..

دهن باز کردم توی بدم که همون لحظه دکتتر مهرودی از اتاق اومد

بیرون...

با خشم بهم توپید:

_وااااا از تو انتظار نداشتم... تو چطور تونستی روی زن حامله دست

بلند کنی.. ..

بابا با تعجب پرسید:

_تو... تو کتکش زدی?... نیلا حاملس؟؟

_بله.. البته حامله بود.. بچه سقط شده..

بابا با عصبانیت نگام کرد...دیگه به حرفاشون گوش ندادم و به سرعت رفتم تو

اتاق... و ای خدای من دیگه بدتر از ای ن نمیشه ..

دل بی تو غم زده

نیلا دیوونه میشه ... رفتم سمتشو دستاش و گرفتم ... دستاش .. صورتش .. لبش .. همه

جاش کبود کبود بود ... من چ یکار کردم اشکام سرازیر شده بود ... بی صدا گریه

میکردم ...

_ نیلا .. داشتی به آرزوتم پرسی دی ... حالا چیکار کنم ..

صدای عصبانیه بابا از پشت سرم اومد

_ آوات تو چیکار کردی؟؟؟..

_ بهتون توضیح میدم...

_ چ توضیحی؟؟ هرکاریم کرده باشه حق نداری کتکش بزنی... بیا

اتاقم..

سر نیلارو بوسیدم ...

پشت سر بابا راه افتادم و رفتیم تو اتاقش و سرم و انداختم پائین و همه چیزو براش

تعریف کردم

پدر سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ... کمی بعد از جاش بلند شد و اومد

سمتم ... سرم و بالا آوردم که سوزشی و ت و صورتم حس کردم ..

بابا بهم سیلی زده بود..

_ تووو و چطور جرئت کردی رو یادگار زهرای من دست بزن دکنیی ...

_ بابا اون بهم خیانت کرده ... من یه مردم یه مرد طاق ت خیانت زنشو

نداره...

دل بی تو غم زده
پوزخندی زد:

_هه مررد؟؟ تو به خودت میگ ی مرد؟؟ بجای اینکه بی گناهی زنت و ثابت کنی

میزنیش؟؟ آوات وا ای به اونروزی که دوباره همچین کاری بکنی... اون موقع دیگه

زندت نم یزارم...

نیلا

حدود دوهفتس که از بیمارستان مرخص شدم... تو ای ن دوهفته توی خونه

بابابزرگ زندگی م یکنم ... دقیقا دوهفتس که از اتاقم بیرون یومدم... دستم و

روی شکم خالی از بچه ای که حتی از وجودش خبر نداشتم کشیدم ... حتی دیگه

نمی تونم گریه کنم ... کار هرروزم شده زل زدن به دیوار روبروم...

کبودیام خوب شدن ... دیگه بدنم درد نمیکنه ... اما درد قلب شکستم

امونم و ب ریده ...

با صدای تق تق در نگام و از دیوار گرفتم ... مامان بزرگ بود ... برام غذا

آورده بود...

_دختر گلم ب یا برات سوپ آماده کردم. ..

سرم و بالا انداختم... که یعنی نمیخورم ...

اخمی کرد. ..

_یعنی چی نمیخورم ... چند روزه غذا نخوردی از پ ا درمیای ها

به زور مامان بزرگ چند قاشق سوپ خوردم ... ولی س ری ع پس زدم...

حدود دو هفته‌س که نیلا از بیمارستان مرخص شده...

خیلی دلم برات تنگ شده ... نمیدونم چی کار کنم ... از طرفی دلم

نمیخواد ببینمش ... از بابابزرگ مامان بزرگ خجالت می‌کشم ..

با اینکه تقصیری ر خوده نیلاعه که با اون مرتیکه ...

دستام و مشت کردم...

ولی باید ببینمش .. امروز میرم پیشش ...

میخوام باهاش صحبت کنم و .. خب به خودم نمیتونم دروغ بگم ... دلم برات

تنگ شده ... می‌رمو ازت توضیح میخوام از خون زدم بیرون ... به سمت خونه

بابابزرگ این حرکت کردم. ...

جلوی درخونشون پارک کردم .. پیاده شدم و زنگ آیفون تصویری

خونشون و زدم ... بعد از چند دقیقه صدای بابابزرگ اومد:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

پوزخندی زدم...

_ سلام بابابزرگ. ..

_ گیرم که سلام ... حرف و نپ یچون بگو اینجا چی کار داری؟ دستام و مشت

کردم...

_ اومدم نیلا رو ببینم ...

دل بی تو غم زده

و در و محکم بست ...

با حرص مشتی به در کوبیدم...

نیلا

هه بعد از دو هفته اومده من و ببینه ...

با مامان بزرگت وی حال پذیرایی روی مبل نشسته بودی م ...

منتظر بابا بزرگ بودیم ...

بلاخره بابا بزرگ با اخم وارد شد....

_پسره احمق زده دختر منو اذیت کرده دوقرتو نیمش م باقیه ..

رو به من کرد.. ..

_نیلا .. با این موضوع احساسی برخورد نکنیا ... تا من هستم نمی ذارم کسی ا

ذیتت کنه ... آوات حق نداره پاشوت و خونه بزاره .. توهم حق نداری باهاش

حرف بزنی... ..

لبخند کمرنگی به بابا بزرگ زدم و فقط سرم و به نشون ه باشه تکون دادم

.. و مثل هم یشه سکوت کردم.. ..

سه ماه بعد. ...

حدود سه ماهه از اون روز نحس م یگذره ...

آوات چند بار دیگه هم اومد و داد و بیداد کرد ... ولی ت و

خونه راش ندادیم ... چند هفته ای م یشه که نیومده ..

دل بی تو غم زده

تق ریا به خودم اومدم ... ولی هنوزم ن می تونم آوات و ببخشم

...

آوات بچم و کشت ... به زنش که دوساله باهاشه ان گ زد ... وقتی تو

زندگ یمون اعتماد ن یست ... پس دیگه زندگی ای هم نیست..

سه انقدر ای ن سه ماه حرص خوردم ... دقیقا ۴ کیلوک م کردم ...

آوات

دیگه خسته شدم ... دختره به من خیانت کرده ... بعد نازم میکنه ...

دیگه تصمیمم و گرفتم ... میخوام درخواست طلاق بدم...

میخوام اسم ننگشو از شناسنامه ازین ببرم ... شاهی ن چیزی نگفته راجب

عکسا ... مشخصه روش نشده بگه ک ه آرهه زنت بت خیانت کرده ... هه

نیلا

امروز آوا و دای و زندای اومد ن خونه بابابزرگ..

از نگاهشون خیلی خجالت م یکشم ... برای هم ین به بهانه

چای اومدم ت وی آشپزخونه...

داشتم چ ای می ریختم که زندای اومد تو ... اول کمی بدون حرف نگام کرد..

امم نیلا جان

جانم زندای ی

دل ب ی تو غم زده

_میگم تو نمیخوای برگردی خونتون؟؟ دخترم این بحثا تو ی زندگی زیاد پیش

م یاد..

پوزخندی میزنم و با کنایه می گم:

_اون خونه جای خ یانت کارایی مثل من نیست زند ایی جون

زندایی شرمنده نگاهم میکنه ...

لبخندی به روش م یزنم و سینی چایی و برمی دارم...

_سینی و بده به من .. من میبرم ..

_نه نه شما ب رین بشینین خودم میارم ..

_باش ه

چای رو پخش کردم و کنار آوا نشستم و شروع کردیم ب ه حرف زدن که

زنگ آیفون رو زدن ... دایی جواب داد ...

_بله بفرمای د

.....
یه لحظه صبر کنی ن

دستش و روی گوشی آیفون گذاشتو روبه من گفت:

_دخترم م یگه آق ای صحرا یه و با تو کار داره...

میشناسیش؟ ...

دل بی تو غم زده
با تعجب سرم و به نشونه ی نه تکون میدم ...

بابابزرگ گفت بگو بیاد تو دایی هم رفت دم در تا به ش بگه بعد از پنج

دقیقه دایی به همراه ی ه اق ای حدود ۴۵

... ۵۰ ساله وارد شد ...

دایی رضا تعارف کرد که بشینه ...

بعد از سلام کردن به همه نشست روی مبل روبروی من..

همه منتظر نگاهش میکردیم که تک سرفه ای کرد و گفت:

_من .. آق ای صحرایی وک یل آقای آوات راد هستم...

سری به نشونه خوشبختم تکون دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

_با من چیکار داشتین آق ای صحرایی ک تا اینجا اوم دین؟؟؟

... از توی کیفش ی ه برگه ای رو بیرون آورد ... روبرو قرار داد...

_زودتر میرم سراصل مطلب که خستتون نکنم

راستش ... آقای آوات راد درخواست طلاق دادن.. اگه شما ایلید این برگه

رو امضا کنید که بصورت توافقی زودت رکاراتون توی دو سه جلسه تموم

شه. ..

با شنیدن کلمه طلاق خشکم زد ...! ای ن چی گفت؟؟؟ طلاق؟؟... .

ی. یعنی در این حد ازم متنفره؟؟؟؟؟

دل بی تو غم زده

یه قطره اشک مزاحم داشت از چشمم پا ین میچکی دک ه جلوشو گرفتم ...

آوات که میگفت حتی مرگم نمیتونه ما و از هم جدا کنه ..

الان اون برای طلاق پیشقدم شده؟؟ یعنی در این ح د اعتمادشو نسبت

بهم از دست داده؟؟

نمیدونم ش اید اون حرفاش همشون دروغ بود ... با دستای لرزون برگه رو

برداشتم . . .

خشک شده به برگه روبروم نگاه میکردم ... درسته ...

درخواست طلاق بود ..

صحرايي که دید تو شوکم بعد از گفتن:

_ شما رو تنها میذارم تا راجبش خوب فکر کنین ...

کارتش و روی م یز گذاشت و خونه بابابزرگ و ترک کرد... همه با نگرانی نگام
میکردن ... لبخند تلخی به روشون زدم ..

سعی کردم جلوشون واکنش زیادى نشون ندم . .

با گفتن ببخشی دى به اتاقم پناه بردم ..

خودم و روی تخت پرت کردم و اشکام یکی پس از دیگری ریختن ...

دوروز بعد ... niceromans

تندی تن دى لباس پوشیدم (شال و مانتو و کفش آبی و ی ه شلوار سفید)

حوصله آرایش کردن نداشتم ..

دل بی تو غم زده
بلاخره تصمیمم و گرفتم ... دیگه چیزی تو این زندگی ندارم که بهش
دلخوش کنم... درخواست طلاقش و قبول میکنم... الانم دارم میرم دفتر
آقای صحرایی ...

بعد از برداشتن کیفم به سمت در رفتم که همون لحظه در و زدن و پشت بندش
آوا وارد شد...

بهم که آماده شده بودم نگاهی انداخت ... با ناراحتی گفت:

_تصمیمت و گرفت ی نیلا؟ میخوای طلاق بگیری؟؟؟ خیلی

مطمئن سرم و تکون دادم...

یخورده دست دست کرد...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی میخوای بگی؟؟؟

_خب راستش.. ..

میگم ... میتونی صبر کنی بی گناهیت ثابت شه.. مطمئن باش آوات خودش

پشیمون میشه و ازت معذرت خواهی میکنه... ترو خدا زندگیتونو خراب

نکن...

چشمه مشغله‌های
niceroman.ir
با خشم بهش توپیدم:

_نیا زی نیست چی زی ثابت شه چون من هیچکاری نکردم

... اگر هم یه درصد آوات بفهمه ..من به هییییچ وجهه دیگه به زندگی با اون

برنمی گردم ... چون اون بچمو کش ت و از همه بدتر خودش درخواست طلاق

داد بنابر این م ن خودمو کوچ یک نم ی کنم ...

دل

پریدم وسط حرفش ..

_دیگه نمیخوام چی زی دراین باره بشنوم ..

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون زدم ... میدونم آوا از حرفام دلخور شد

ولی اون نمیتونه درکم کنه ... نمیدونه چقد فشار روحی رومه و چقد از درون

دارم م یسوزم ...

داشتم به سمت در خونه میرفتم که بابابزرگ صدام زد...

_نیلاجان دخترم؟؟...

به سمتش برگشتم:

_جانم بابابزرگ جان ...

_تو تصمیمت مصممی؟ مطمئنی پشیمون نم یشی؟ ؟ لبخند پر دردی

زدم..

_چه مصمم باشم چه نباشم فرقی نمیکنه ... چون خودش درخواست داده...

بابابزرگ با دستش ضربه ای روی شونم زد و گفت:

_به تصمیمت احترام میدارم و م یدونم بهترین تصمیم و میگری دخترم

دل بی تو غم زده
...چشام پر از اشک شد .. لبخندی زدم و صورتش و بوسیدم...

خودم و کنترل کردم که اشکم درنیاد ...

به مامانزرگ و آوا نگاه کردم ... تو چش ای اونا هم اشک جمع شده بود...

بعد از گفتن خداحافظ سریع اونجا رو ترک کردم ..

سوار ماشین شدم و بعد از نیم ساعت به دفتر صحرای ی رسیدم ... بدون نگاه

کردن به آپارتمان روبروم داخل شدم و سوار آسانسور شدم ...

طبقه هفتم و زدم...

نگاهی به گوشیم انداختم ... بعد از شنیدن صدای زنی که خبر میداد به طبقه

هفتم رسی دیم از آسانسور خارج شدم ...

به طرف منشی آق ای صحرایی که پشت میزش نشسته بود رفتم...

داشت با گوشی حرف میزد ... نیم نگاه بهش انداختم که عوقم گرفت ..

دماغش از اون عم لی های خیییلی فانتری بود ... رژ پررنگ قرمز زده

بود و آرایش غلیظی کرده بود...

رفتم روی صندلی نشستم و منتظر موندم که تماسش تموم شه ..

اما مگه ولکن بوووود ...

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ..

با عصبانیت گفتم:

_ببخشید خانوم..

دل بی تو غم زده

اما اون بی توجه به حرف زدنش ادامه داد ...

پوف کلافه ای کشیدم ...

بلندتر گفتم:

_ خانوم ببخشیدا یساعته معطل توعم که حرفت تموم شه ...

دستش و روی گوشی گذاشت و اخماش و توهم کرد..

_ وا چخبرتونه... مگه نمیبینی دارم با تلفن حرف میزنم

...

پوزخندی زدم..

_ من وقت ندارم منتظر بمونم که حرف ای تو تموم شه...

زودتر کارم و انجام بده وقت ندارم. ...

وگرنه به رئیس گزارشتو میکنم... ♥

خندم گرفته بود... مسلما اینکارو نم یکردم.. ولی سعی کردم لبخندم و پنهون

کنم.. با همون اخمش ببخشی دی به شخص پشت گوشی گفت و تلفن و

قطع کرد..

نیم نگاهی بهم انداخت:

niceroman.ir

_ امرتون؟؟؟ با

پوزخند گفتم:

_ مبیخوام آق ای صحرایی رو ببینم ..

دل بی تو غم زده
_ شما خانوم؟؟

_ نیلا سهرابی هستم ...

به لیستش نگاهی انداخت و متقابلاً پوزخندی زد ...

_ وقت قبلی هم که ندارین ...

آقای صحرایی سرشون شلوغه آگه میخواین یه وقت ملاقات براتون

ترتیب بدم ...

وقت خالی آقایی صحرایی میخوره به ماه بعدی که میشه دقیقه روز پن .

...

و ای یه نفس ورور میکنه ...

پریدم وسط حرفش ...

_ تو خودت به ایشون بگو خانوم سهرابی اومده .. میشناسه من و

پوزخندش و حفظ کرد و تماس و وصل کرد ...

_ ببخشید آقایی صحرایی .. یه خانومی اومده میگه خانوم سهرابی .. وقت

قبلی هم نداره .. اجازه میدین بیان تو؟؟ نمیدونم صحرایی چی گفت که

صورتش سرخ شد ...

_ آها باشه چشم ..

بلند شد و با گفتن همراهیتون میکنم تا در اتاقشون .. جلوی من راه افتاد ... در

اتاقش و باز کرد و بفرمای دیگفت ؛ لبخند پیروزمندانه ای بهش زدم و داخل

شدم. .

صحرايي با دیدن من از جاش بلند شد و تعارف کرد که بشینم ... تشکری

کردم و نشستم. ...

با گفتن بسم اللهی شروع کردم به صحبت کردن..

_خب احتمالاً میدونین برای چی اینجا م ... (سرش و تکون داد) راستش من با

درخواست طلاق موافقم. .

_بسیار خوب

_فقط آگه میشه بی دردسر و س ریع همه کارها انجام بشه

...

سری تکون داد و گفت:

_نگران نباشین چون هر دو طرف موافق هستی ن ... طی دو جلسه میتونین

کاملاً ازهم جدا شین ... مگر اینکه در دادگاه حاضر نشی ن

فقط مسئله مهریه؟ ...؟

س ریع گفتم:

_نه من مهریه نمیخوام ...

_اما مهریه حق شماس ... آقای راد هم که وضع مالیشون خوبه میتونن ...

دل بی تو غم زده
پریدم وسط حرفش ...

نه .. واقعا ن یازی به مهریه ندارم .

سرش و تکون داد .

باشه پس ... امم برگه ای که بهتون داده بودم همراهتون هست یا یکی

دیگه بدم تا امضا کنین ...

شرمنده نگاه کردم:

ببخشید اصلا حواسم نبود بیارمش . .

مشکل نیست ...

اون برگه امضای آقای راد رو داشت .

بهشون خبر میدم بیا و این یکی رو امضا کن .

سرم و تکون دادم ..

یه برگه دیگه ازت وی کشوش درآورد و روبروم گذاشت .. ب انگشتش

یجایی رو نشون داد و گفت:

اینجا رو امضا کن ...

و اینجا رو اثر انگشت بذارید ...

باشه ای گفتم و خودکار برداشتم که ...

■ آوات

از ماشینی پیاده شدم و به سمت دفتر آقا حامد (همون صحراپی) رفتم ...

دل بی تو غم زده

تو آسانسور طبقه هفتو زدم..

وقتی رسیدم به سمت منشی رفتم. ..

_ببخشی د

حواسش بهم جمع شد و با ناز بلند شد و گفت:

_اوا..سلام آقای راد. . .

سری تکون دادم و گفتم:

_آقا حامد هستن ؟

_بله ولی مهمون دارن. . .

_من باهاش کار مهم دارم. .

بعد از گفتن این حرف رفتم سمت در اتاقش که منشی هم بدو بدو پشت سرم

اومد...

_آقای راد... ایشون مهمون دارن برام دردرس میشه.

بی توجه در و باز کردم...

■ نیلا

بعد از امضا کردن میخواستم اثر انگشت هم بزنم که در باز شد. . .

خشکم زد..

آوات بود. . .

دل بی تو غم زده
بلاخره بعد از چند ماه دیدمش ...

با تعجب بهم زل زده بود...

■ آوات

چقد لاغر شده بود ...

الان تازه فهمیدم که چقد دلم برایش تنگ شده ..

با صدای حامد نگاهمو از نیلا گرفتم. ..

روی مبل روبروی ش نشستم...

حامد روبه من گفت:

_ خوب موقعی اوم دی .. خانوم سهرابی با درخواست ت طلاقتون

موافقت کردن. ...

چشمام گرد شدن. ..

چی ...

من .. من میخوامتم لغوش کنم. ..

به چشماش نگاه کردم ... غم تو چشماش بیداد میکرد میدونست م اونم مٹ من از ته

دلش راضی ب طلاق نیست ...

نگاشو ازم دزدی د و کلافه پرسید:

_ ببخشید من میتونم زود برم. ..

_ آره ... اثر انگشت و بزنین می تونین برین. .

نیس رمان

دل

تو

غم زده

چشمه منقلب طرزی

nigromani.ir

دل ب ی تو غم زده

چند تا برگه هم روبروی من قرار داد تا امضا کنم..

نیلا بعد از ای ن که اثر انگشت روزد از جاش بلند شد و ب گفتن با اجازه

ای بسرعت از اتاق خارج شد...

نیلا

به جای آسانسور از پله ها استفاده کردم... نمی خواست م آواتو ببینم...

در ماشین رو باز کردم و تا خواستم سوار بشم صدای آواتو و

شنیدم....

_ چیه چقدر عجله داری میخوای بری پیش اون مرتیکه عوضی؟

به سمتش برگشتم...

نفس نفس میزد.. مشخص بود که اونم از پله ها دیده ..

_ هر جور که دلت م یخواد فکر کن اصلا برای من مه م نیست فقط

دیگه نزدیکم نشو... پوزخندی زدم...

_ دوست نداشتم اسمم تو شناسنامه آدمی باشه که بهم اص لا اعتماد نداره وانگ

خیانت رو به من م یزنه... و چه خوب ک همچی امروز تموم شد...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم سوار ماشین شدم و پام و تاته روی گاز فشار
دادم که صدای چرخا درومد..

اشکام یکی پس از دیگری پایین م ریختن ... خدایا!.. تموم شد ... زندگی من و

آوات تموم شد..

دل بی تو غم زده
به این دو سال فکر کردم...

چقد روز ای ش یربنی داشتیم ...

اما آواات خرابش کرد...

مستم و روی فرمون کوبوندم و باگ ریه داد زدم...

نمی بخشمتنتنتنت ت

نمیبخشمت نمیبخشمت نمیبخشمتنتت...

انقدر توی فکر بودم که حواسم نبود از لاین خودم خارج شدم ...

با صدای بوق کام یونی به خودم اوادم...

مستقیم داشت سمت من م یومد

س ریع فرمون و چرخوندم اما دیر شده بود و کام یون با شدت به گوشه ماشینم

برخورد کرد و ماشینم و پرت کردت و ی دره خیییلی عمیق و بعد تاریکی...

■ آوات

آلبوم عکس عروس یمون و باز کردم. ..

دستم و روی عکس نیلا که توی اون لباس عروسش بیشتر از همه کس

میدرخش ید کشیدم ..

نمی دونم چی درسته چی غلط. ..

نیلا که با اطمینان میگه من کاری نکردم... آگه کاری نکرده باشه من

چه غلطی کنم .

نیس زمان

دل

تو

غم زده

چشمه منیلاطوی
niceroman.ir

دل بی تو غم زده

من زدم بچمونو کشتم .. اون منو نمیبخشه ... هیییچوق ت نمیبخشه ...

اشکام بی اخت یارم پریختن صدای گوشیم بلند شد ...

بی توجه به صدای گوشیم عکس ای دیگه رو نگاه کردم...

لبخندی بی نگرین زدم...

همون عکسی که نایلا به جای اینکه یک عروسی و بزاره تو دهنم زد رو

بینیم ...

فیلمبردار هم همون موقع یه عکس یا به عبارتی شکار لحظه ها گرفت ..

ازمون...

صدای گوشیم روی مخم بود ... بالاخره قطع شد ... اما به ثانیه نرسیده

دوباره صدایش بلند شد ..

با کلافگی و عصبانیت بدون نگاه کردن به اینکه کی زنگ زده گوشه و جواب

دادم...

_ الو بله

صدای گرفته آوا منو نگران کرد ..

_ داداش ... داداشییی با ترس

niceroman.ir

پرسیدم ..

_ آوا چیشدههه حرف بزن...

باگ ریه گفت:

دل بی تو غم زده
_داداش .. نیلا ... داره ... داره

_بگوووو د یگهه نیلا چی ..

_نیلا داره میم یره .. تو رو خدا خودت و برسون ب ه بیمارستان

....

گوشی از دستم پائین افتاد...

خدای من...

خودت مراقب نیلام باش..

خم شدم و گوشیم و برداشتم و دیدم سمت ماشینو به سمت بیمارستان با سرعت

سرسام آوروندم..

راه نیم ساعته رو بعد از یه ربع رسیدم ...

در ماشین و باز کردم و بدون بستن درش دیدم سمت بیمارستان ..

از دور آوارو دیدم ...

صداش زد:

_آوا

من و دید و به سمتم دوید و خودش و تو بغلم پرت کرد...

دستام و دور شونش حلقه کردم..

_بسه گریه .. بگون یلا چشمه..

تکونش دادم..

دل بی تو غم زده

بگو چشهمه با

گ ریه گفت:

رفته تو کم ا دستام شل

شدن...

نیلای من ... رفته تو کما ..

رفته تو کما...

چند بار دیگه با خودم این جمله رو تکرار کردم ... نه .. تا با چشم خودم

نبینم باور نمیکنم ...

با آوا به سمت آی سی یو د ویدیم ..

همه اونجا بودن...

بابا بزرگ به سمتم اومد و مشتی به سینم کوبید... ت وی عوضی اینجا چی کار میکنی بیبی....

همش تقصیر تو عههه ..

هیچی نمیشنیدم ...

فقط نگام به شخص پشت پنجره اتاق جمع بود...

نیلای من آرام اونجا خوابیده بود. ..

یکی از پاهاش تو گچ آویزون شده بود ..

سرش و با باند بسته بودن...

و چشمای دریای ش بسته بود. .

دل بی تو غم زده
با سیلی که به گوشتم خورد به خودم اومدم..

بابابزرگ زده بود...

بدون هیچ احساسی بهش نگاه کردم...

یقموگرفتو غرید:

_ فقط دعا کن سالم بیرون بیاد وگرنه کاری میکنم که هر مرغی

آسمون به حالت گریه کنن..

توی عوضی بجای اینکه از زنت دفاع کنی بهش تهمت زدی ...

الان اومدی اینجا چه غلطی کنی هاااان؟؟؟ صبرم تموم

شد و فرباد زدم..

_ شمام آگه هی براتون پیام خیانت زنتون می اومد همین کار و میکردین ...

اصن یه عکس اپی هست آگه اونار و بی نین به حرفای من پی میبرین ...

من و درک میکنین..

میفهمین که من تقصیری ندارم .. فقط قربانی شدم.

_ خفه شو مرتیکه عوضی .. به جای اینکه بی گناهی زنت و ثابت کنی ... میخوای

پیش ما هم خرابش کنی؟؟؟ وای ای خدااااا چرا هرچی میگویم اینا چپ کی می

گیرنن...

من فقط میخوام نشون بدم که منم با زیچه شدم... روی زانو هام افتادم و

دستام و روی سرم گذاشتم

دل ب ی تو غم زده

بسببهه .. بسببهه ... بسببهههههههه دارم د

یوونه میشم م ...

_بخدا پیگ یری کردمم ... به دوستم گفتم...

_اگه گفتی برای چ ی صبر نکردی بی گناهِش ثابت شه؟؟؟

_نمیدون م

همه با چشم ای اشکی نگام می کردن بابابزرگ با بی رحمی گفت:

_پاشو نمیخواد ادا دربیاری که دلمون اصلاا برای تو یک ینمیسوزه ...

بی توجه بهشون از جام بلند شدم و به سمت خروجی بیمارستان رفتم. ..

روی یکی از نیمکتا نشستم...

دلم میگه ن یلا بی گناهِه .. ولی مغزم م یگه اگه بی گناهِه پس اون عکسا چ

ی هستن؟؟؟

ولی الان هیچکدوم از این ا مهم نیستن

فقط مهم نیلامه ... سرم و رو به آسمون گرفتم.

_خدا یا ... خودت نیلام و خوب کن. ..

دوماه بع د

لباس مخصوصم و پوشیدم و مثل هم یشه اول از همه به اتاقی که نیلا توش

خوابیده بود رفتم...

نیلارو آوردم تو بیمارستان خودمون تا همیشه جل وی چشم م باشه...

دل بی تو غم زده
روی صندلی نشستم و به صورتش نگاه کردم ..

_ خانومم؟؟ نمیخواهی پاشی نه؟؟ پاشو بزار بی گناهیتو ثابت کنم ...

اصلاً گناهی هم کرده باشی مهم نیست .. فقط بیدار شو...

چشم ای خوشگلت و باز کن...

دست بی حسش و برداشتم و چندین بار پشت دستشو بوسیدم

بعد بوسیدن پیشو نیش از اتاق خارج شدم ..

به چند تا از بیمارام سر زدم ... دست و دلم به کار نمیرفت ولی مجبور

بودم...

بعد از اتمام کار..

به سمت خروجی بیمارستان رفتم ..

بعد از سفارش دادن قهوه روی یکی از نیمکت ای کافه تری انشستم ...

تو حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد ... به تماس گیرنده نگاه کردم که

با دیدن اسم شاهین از جا پریدم و زودی تماس و وصل کردم ..

_ الو سلام شاهین ... چیشده .. چیزی دستگیر شد؟؟

_ سلام آوات جان بله چیزایی ... آگه میشه یه سر بیا اداره

... صاحب اون شماره ای که بهت پیام میداد و پیدا کردیم...

_ باشه باشه الان میام ...

دل بی تو غم زده

همونجور که به سمت ماشین میرفتم پرسیدم:

_ الان اون عوضی اونجا هست؟ میخوام ببینمش..

_ آره ولی انکار میکنه همچو یو ... میگه سیم کارتموگم کرده بودم. ..

پوزخندی زدم:

_ خب چرا نسوزوندیش .. پس حتماً یه کاسه ای زیر نی م کاسه هست

دیگه ...

_ دقیقاً!!!! با توجه به این که سابقه دارم هست. ..

_ خیلی خب پس من خودمو م یرسونم .. راه افتادم .. کاری نداری ؟ ؟

_ نه به سلامت

س ریع خودمو به ماشین رسوندم و به سمت اداره راه افتادم

...

حدود یه ربع بعد رسیدم ... طبق معمول بعد از تحویل دادن مب ایلم به سمت

اتاق شاهین رفتم و در زدم و رفتم تو...

شاهین با دیدن من بلند شد ...

_ سلام بیا بشین ..

niceroman.ir

نشستم:

_ خب .. بگو ببینم چیشد کامل توضع بدو...

تیام ..

شیشه نوشیدنی و پرت کردم روی آینه اتاق که هر دو هزار تیکه شدن و صدا

ی بلندی ایجاد شد..

نهه نههه نهههه لعنتی ی

کیانی احمق و گرفتن ... اگه اون اعتراف کنه واسه من خییلی بد

میشه... .

_جمشید جمشید جمشید جمشید س ریع

خودشو رسوند..

_بله آقا ا

_بیمارستان رفتی؟ خبری نشد؟ جمشید سرش و پ ا

ین انداخت و گفت:

_بله آقا رفتم خبری نشده ... اون خانوم هنوزت وی کماس و وضعیتش تغییری

نکرده.

دستم و مشت کردم

_میتونی بری ... ولی اگه خبری شد زود بیا بگ و

جمشید بعد از گفتن چشمی از اتاق بیرون رفت...

تصادف نیلا و توکما رفتنش همه ی نقشه هامو خراب کرده ...

هر لحظه ممکنه کیا نی احمق لومون بده ... مجبورم از ایران برم ..

وگرنه بدبخت میشم

باید سریع و تو کمترین زمان کارام و راست و ریس ت کنم...

یک ماه بعد:

آوات

داشتم به سمت اتاق کارم می رفتم که اسمم و با بلندگو صدا کردن...

_ آق ای دکتر آوات راد به بخش سی سی یو...

یه لحظه حس کردم قلبم ریخت نکنه منظورشون اتاق نی لا باشه ...

به سمت سی سی یو دیدم ... از سرپرستار که اسمم و صدا کرده بود شماره اتاق

و پرسیدم ...

_ اتاق ۱۲۱ خانوم نی لا سهرابی .. ایست قلبی کرده ایست قلبی

... ایست قلبی ...

دیگه هیچ حسی تو پاهام نداشتم ... نمیدونستم چی کار کنم

... با شنیدن صدا ای نگران سرپرستار به خودم اومدم..

_ آق ای دکتر .. حالتون خوبه؟ ؟ بگم

یه دکتر دیگه بیان؟

قدرتم و جمع کردم و بدون جواب دادن بهش داخل اتاق ش شدم ...

دل بی تو غم زده
خط دستگاه قلب صاف بود...

به سرعت به سمتش رفتم و ماساژ قلبی دادم...

یک بار دوباره سه بار ...

دوباره دستام و روی قفسه سینه فشار دادم..

نمی‌شهی

با دیدن دستگاه که همچنان خطش صاف بود فریاد زدم:

_دستگاه شوک و بی‌آریتمی ...

پرستار دستگاه رو جلوم آوردن ... دستگاه و تن ظیم کردم و رو سینه فشار

دادم..

چند بار این کار و تکرار کردم ... نه نمی‌شهی فریاد زدم..

_مقدارشو بیشتر کن ...

_انجام شد...

دوباره امتحان کردم

بعد از ۴ بار شوک دادن قلبش کار اوامد . .

دوزانو نشستم و خداروشکر کردم...

دست سردش و تو دستم گرفتم...

_نیلام برگرد

○ ●



داشتم با مامان حرف میزدم و دربارہ وضعیت نیلا به ش توضیح میدادم که در و
زدن و پشت بندش بابا وارد خون ه شد ...

با دیدن من اخماش و توهم کرد و با خشم گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی صد ای

مامان بلند شد:

_عهه رض ا

_خانوم شما ساکت شو لطفا بعدا با شما هم کار دارم. ..

مامان با ناراحتی نگاهش کرد ... میدونستم کاری با مامان نداره چون بابا

عاشقشه.

رو به من کرد:

_لزومی نداره بی ای اینجا .. اگر میخوای مامانتو ببینی برین بیرون

همو ببینین..

خیلی ناراحت شدم ... با ناراحتی و دلخوری خواستم حرف ی بزنم که گوشیم زنگ خورد...

دکمه اتصال وزدم:

دل بی تو غم زده
_ الووو آوات زود خودت و برسون به اداره...

شاهین بود با استرس

پرسیدم:

_ چچی شده مگه ه

_ کیانی اعتراف کرد..

بعد از گفتن این حرف تماس و قطع کرد...

شوکه به صفحه خاموش گوشی نگاه کردم..

مامان با نگرانی پرسید:

_ چیشده ه ...

_ بعدا بهتون می گم .. فعلا باید برم اداره .. شاهین یه چیزایی فهمیده ..

بابا با عجله گفت که منم م یام

سوار ماشین خودم شدیم و به سمت اداره راه افتادیم ...

....

_ خود کیانی اون پیامرو نمیفرستاد ... رئیسش با استفاد ه از سیم کارت با نام اون

پ یامارو میفرستاد برات و ریشش ...

کمی مکث کرد و تو چشم نگاه کرد..

با کنجکاو ی بهش نگاه کردم...

دل بی تو غم زده

_رئیسش آقای تیمم فرهنگمنده که بیشتر از دوساله پیش ایران و ترک کرد حدود چند ماهه که برگشته و برای انتقام اومده..

میشناسینش؟

دستم و مشت کردم و دندونام و روهم فشردم و غریدم:

_آره ناکس و..

دیگه چیزی نگفت م بابا

ادامه داد:

_دوسال پیش توی بیمارستانمون کار میکرد... پزشک بود و خواستگار

نیلا...

وقتی جواب منفی شنید استعفاء داد.. و با آواتم درگیر شده بودن...

شاهین با دقت به حرفامون گوش میکرد..

_با توجه به حرف ای کیانی فهمیدیم که تیمم فرهنگمنده بخاطر راز دست دادن

ارث پدریش به فکر انتقام از شما افتاده..

اخمی کردم:

_ارث پدرش چه ربطی به ما داره

_خیلی دلیل غیر منطقی هست ولی مثل اینکه پدر و مادرش میبینن کتک خورده

و دفاعی از خودش نکرده و به خاطر یه دختر زندگیش و داره نابود می کنه اون و

محروم کردن...

دل بی تو غم زده

چقدر چرت ... یعنی به خاطریه افکار بچگانه اون و محروم کردن و این سگ و

به جون زندگی ما انداختن؟؟؟ داشتیم حرص میخوردم که در و زدن و پشت

بندش یکی ب لباس شخصی وارد شد ...

شاهین به پاش بلند شد و تعارف کرد که بشینه ...

رو به ما کرد..

_ایشون جناب سروان محمد رسولی هست و امروز اومدن که دربارہ اون عکسا

برای شما توضیحاتی رو ارائه کنن... قلبم تند تند میزد... دلشوره داشتم ..

میت رسیدم

میت رسیدم اون چی زی که کابووس هر روز و شبم شده رو از زیون سروان بشنوم ..

نه این واقعیت نداره .. من به پاک ی ن یلام مطمئنم

پوزخندی به خودم زدم ... اره واسه هم اینهمه بلا اور دی سرش

با صدای محمد رسولی بهش خیره شدم همون

عکسارو رو به روی من گذاشت نامحسوس دستامو

مشت کردم...

_خب با توجه به بررسی های من و همکارم فهمی دیم که این عکسا کاملاً تقلبیه

... ولی هنوز نتونستیم کسی که عکس ای همسرتون و روی این عکسا کپی کرده

رو پیدا کنیم ...

چون واقعا مشخصه کارش توی این زمینه محشره و غولیه برای خودش ... به چندین نفر نشون دادیم تا به نتایجمون مطمئن شیم خب حالا اثباتش...

و دونه دونه همه چیو برام توضیح داد ...

از یه طرف از خوشحالی توی دلم کارخونه قند سازی بود و از یه طرف

شرمنده بودم..

شرمنده همه ... نی لا .. بابا .. بابابزرگ .. مامان .. آوا و....

روم نمیشد تو چشم بابا نگاه کن م

بابا باخشم نگاه میکرد ... بدون توجه به همشون از جام بلند شدم و به

سمت در خروجی رفتم..

شاهین داشت صدام می کرد.

توجی نکردم و سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان راندم ..

بغضت وی گلوم بود و داشت اذیتم میکرد..

بعد از یه ربع رسیدم به بیمارستان....نمیدونم چطور خودم و به اتاق نی لا رسوندم..

با دیدن صورت بی روحش بلاخره اشکام راه خودشونو پیدا کردن و روی گونه هام غلتیدن

دست ای سردشوت وی دستام گرفتم...

نیلام .. نیلای من ... من چیکار کردم ... من به تو به عشقم به زندگیمو

ن .. خیلی بد کردم ... خیلی خودم و نمی بخشم ...

من باعث مرگ بچمون .. ثمره عشقمون شدم...

دل بی تو غم زده
صدای گریه های مردونم توی کل اتاق پیچیده بود .. اصلا برام مهم نبود که کسی
صدامو بشنوه...

یک هفته بعد

حدوداً یه هفتس که پامو از خونه بیرون نذاشتم... خودم و توی خونه حبس کردم
... فقط گریه میکنم ...

مامان آوا و حتی بابا اومدن پشت در خونه ولی درو باز نکردم ... گوشیم
خاموش کردم.. ..

فقط خیره به آلبوم عکسامون میشم و غصه میخورم ...

تیا

م

داشتم زیپ چمدونم و میبستم که جمشید بدون در زدن و با عجله اومد داخل.

آقا باید همین الان فرار کنین .. پلیس تورا راه ن

و ای نهه .. کیانی دهن لقمه لومون داد.. ..

سعی کردم خونسرد باشم و صدام نلرزه ..

آروم باش .. خانوادشو پیدا کردی؟؟

_بله آفات وی انباری ن .. ولی فعلا وقت نداریم .. باید فرار کنیم و..

دستم و جلوش گرفتم و نداشتم ادامه حرفش و بگه ... به سرعت به سمت

انباری رفتم یه زن تق ریا ۳۸ ساله با یه دختر بچه ۷.۶ ساله اونجا بود ن ..

زنه با دیدن من با ترس نگاهم کرد با التماس گفت _ آقا تورو خدا با ما کاری

نداشته باشی ن .. بخدا ما هی چ گناهی نداریم ... دلتون به حال این طفل معصوم

نم یسوزه؟ بخدا میخواستم از شوهرم طلاق بگ یرم ...

آقا! التماستون میکنم ..

اشکاش درومده بودن ... اون لحظه ه یچی برام مهم نبود

... حتی گریه ه ای اون بچه معصوم...

با بیحوصلگی اسلحم و دراوردم

لوله تفنگو به سمت زنه گرفتم و شل یک کردم...

عَههه لعنتی خالی بود... خشابش و پر کردم و تا خواست م شلیک کنم صد

ای پ لیس و شنیدم ..

_ این خونه محاصره شدس ... هیچ راه فراری نیست بهتر ه که خودتون تسلیم

باشین...

جمشید با ترس نگاهم کرد ..

_ آقا گفتم که

دل بی تو غم زدہ
باید بیخیال خانواده کیانی میشدم ...

آگہ شلیک میکر دم زودتر میفہمیدن کہ جام کجاست ..

بدون اینکه دوبارہ نگاہی بہ ق یافشون کہ از شنیدن صدای پلیس خوشحال

بودن کنم .. بہ سمت راہ مخفی دویدم ...

ہمین کہ در و باز کردم چند تا پلیس دورم و محاصرہ کردن ... تا خواستم بہ ی

کیشن شل یک کنم کہ زودتر از من بہ ہ خوش جنبید و بہ پام تیر زد...

آخخخخ لعنتی ...

دیگہ ہیچ راہ فراری نداشتم ... بدون تعلل تفنگ و سم ت سرم گرفتم و شلی

ک ...

دانای ک ل

تیام مرد و دیگر ہ یج اثری از او نماند ...

نیلای ک ہفتہ بعد از مرگ تیام بہوش آمد .. انگار کہ ہ منتظر مرگ

تیام بود کہ بہوش بی اید ...

اما نیلا دیگر آن نی لای سابق نبود ... سنگدل شدہ بود..

دیگر آوات و نمیخواست ...

پدربزرگ نیلا بہ آوات اجازہ ورود بہ اتاق نیلا را نمیداد ... البتہ کہ خود نیلا

ہم دل و دماغ دیدن اورا نداشت...

.. آوات

دل بی تو غم زده

وای وقتی مامان خبر بهوش او مدن نیلارو بهم داد انق د

خوشحال شدم که نزدیک بود تصادف کنم... به سرعت خودم و سمت

بیمارستان رسونده بودم ولی بابابزرگ اجازه نمیداد نیلام و بینم...

چون نیلا تو کما بود دادگاه طلاق تشک یل نشد و نیلا هنوز زن من هست..

عشق زندگیمه... حقمه

دل تو دلم نیست که دوباره باهم به خونمون برگردیم و زندگیمون و از نو

بسازیم...

اما

همیشه به امای وجود داشت...

ته تهای دلم از به چیزی به شدت م یترسیدم ...

میترسیدم نیلام قبولم نکنه ...

اما نه نیلام خیلی من و دوست داره ... دوباره میاد .. دوباره بچه دار میشیم ... و

خوشبخت میشیم. درست مثل قبل...

به ساعت نگاه کردم ... ساعتی که شب بود ...

برق ای خونه بابابزرگ اینا خاموش بود و این نشون دهند ه این بود که بابابزرگ

اینا خوابن و بهترین فرصت بود تا بتونم نیلار و بینم... .

دل بی تو غم زده
از دیوار خونه بالا رفتم .. واقعا شرم آورده برای دیدن زخم باید دزدکی وارد

بشم ...

پریدم پایین ...

خب اتاق نیلایا باید این یکی باشه ...

■ نیلایا

روی تختم دراز کشیده بودم ... داشتم به اتفاقی این چند وقت فکر میکردم ...

باید به بابابزرگ بگم که به وکیل آوات زنگ بزنه بگه دوباره بیاد

برای طلاق ...

تنم خیلی خسته بود ...

برقا خاموش بودن ولی خوابم نمیبرد ... توی فکر بودم که در باز و بسته

شد ...

از جام بلند شدم ... انقدر اتاق تاریک بود که چشم چشم و نمیدید ...

— مامان بزرگ شما این؟

جوابی نشنیدم ... دوباره و دوباره صداش کردم ...

— مامان بزرگ ... دارم کم کم میترسم ا

آروم به سمت پریشرفتم و لامپ روشن کردم ...

با دیدن فرد روبروم شوکه شدم ...

■ آوات

همین که من و دی دخواست جیغ بزنه که به سرعت جل وی دهنش و گرفت م

...

هیپیشش کاری باهات ندارم فقط اومدم ببینمت

الانم دستم و برمیدارم فقط جیغ نزن اوکی ؟ سرش و به

نشونه باشه تکون داد. ...

آروم دستم و برداشتم .. .

با صدای پاین اما عصبی گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی ..

اومدم یه سری چیزو توضیح بدم...

چی رو توضیح بدهی ها؟! بلاه ای که سر من آور دیو؟؟؟ از اتاق من

برو بیرون

نیلاع زیزم ..

با خشم پرید وسط حرفم. ..

من عزیز تو نیستمم فهمیدی؟ ... برو بیرون

بزار برات توضیح بدم...

پوزخندی زد..

چیزی برای توضیح دادن نمونده. ..

دل بی تو غم زده

تو باعث همه چیزی .. حتی به کما رفتن من هم تقصیری رتوعه می فهمی؟

؟

_آره عزیزدلم می دونم ... فقط یه فرصت بده بهمون .. قول میدم همه چیزو

درست کنم ..

_دیگه دیره .. تودلمو بد شکوندی خی لی بد ... به وکیلت بگو بیا دکارای عقب مونده

طلاق و انجام ب دیم...

_نیلا .. زندگیمون و نابود نکن...

_هه .. تو خودت نابود کردیش ...

_فقط یه فرصت ... قول میدم زندگیمونو از نو بسازم...

با داد گفت:

_بسه دیگهه ... نمی خوام درباره زندگی ای که وجود نداره چیزی شنوم ... بس ه از اتاقم گمشو

بیروون

تو خودت درخواست طلاق دادی یادت نییست؟ منم متقابلا با

داد گفتم:

_غلط کردمم بس میکنی؟!؟!؟ شمرده

شمرده گفت:

_من .. تصمم یمم و گرفتم .. تماااا م

یهو در به شدت باز شد و بابابزرگت و چهارچوب در نمایان شد ..

دل ب ی تو غم زده

با اخم و تعجب رو به من داد زد:

تو اینجا چه غلطی میکنی ... مگه نگفتم حق نداری پاتو تو

این خونه بذاری؟؟،

مگ راه دیگه ای برای دیدن زخم بهم دادین؟ ...

برو از خونه من بیرون فریاد

زدم:

نمیخواهم تا با نی لا حرف نزنم از اینجا جم نمیخورم

من هیچ حرفی باتو ندارم...

○ ○ ○ ○ ○ ○ ○ ○

دوماهه که نیلا درخواست طلاق داده و به دادگاه بازخواست میشیم ... اما

چون من نمیخواهم کارا جور نمیشه

...

من دلم نمیخواه از نیلا طلاق بگ یرم ... امروز بابا اوم د پیشم...

بابا گفت که راضی شم ... گفت که نیلا گفته خودکش ی

میکنه اگه طلاقش ندم ...

کلی به بابا التماس کردم ... گریه کردم ... گفتم که راضیش کنه طلاق

نگیری م .. گفتم که ازش فرصت بخوا ه

...

دل بی تو غم زده

بابا مردونه تو آغوشش گرفتم ... بهم گفت که دیگه باور کنم که از

چشمش افتادم .. که دیگه تو قلبش جای ندارم ..

بهم گفت که قبلا بهت گوشزد کردم .. اما تو به حرفم گوش ندادی ..

راست می‌گفت ...

گفت زندگی تون دیگه استوار نیست ... گفت تموم شد .. و گفت تمومش

کنم ...

بعد از کلی فکر کردن راضی شدم ...

نیلا من و نمیخواه .. نمیتونم به زور مجبور به زندگی کردن با من کنم ...

تصمیم سختی بود ... اما ناچار بودم ...

در حال حاضر روبروی هم منتظر نشستم تا دادگاه شروع بشه ..

از همون اول که اومدم بهش خیره شدم ... خانوم گل من لاغر شده بود ...

لباس مشکی پوشیده بود ...

پوزخندی به حال خودم زدم ... من بای دل لباس مشکی بپوشم

.. چون عشقم داره از پیشم میره ...

چقد من بدبختم ...

niceroman.ir
نیلا

زیر نگاهش داشتم آب میشدم ... طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم ...

خودم و نمی تونم گول بزنم که .. هنوزم دوش دارم ... اما ادامه این زندگی به
نفع هیچکدوممون نیست...

بعد از ساعاتی طاقت فرسا اسم مارو صدا کردن...

_ آق ای آوات راد .. و خانوم نیلا راد راد؟!؟! ؟

با شنیدن کلمه راد فامیلیه اسمم احساس بدی پیدا کردم ...

ینی واقعا دارم طلاق میگ یرم.؟ ؟

سرم و تکون دادم و افکار بیخودم و ت وی دلم سرنگون کردم

..

روبر وی قاضی نشستیم ... دلایلمون و پرسید ... وکیلیم که یه خانوم متشخص بود

و همه چیز و بهش توضیح داده بودم همه چیز و برای قاضی تعریف کرد ..

مار و ارجاع دادن به مشاوره اما مشاوره هم تاثیری نداشت ... همچنان

من راضی به طلاق بودم ..

بلاخره طلاق گرفتی م ... بلاخره من بازم شدم نیلا سهرابی ... موقع امضا آخ

ری ن برگه آوات با التماس تو چشمم خیره شد ...

اما من سنگدلانه برگه رو امضا کردم و تمام...

برگه زندگی منو آوات به پایان رسید ...

▪ آوات

دیگه طاقت تحمل کردن اون جو رو نداشتم ... از دادگاه بیرون زدم ..

دل بی تو غم زده
خواستم سوار ماشین بشم که صدای ن یارو از پشت سرم شنیدم ...

_ آق ای راد

پوزخندی رو لبم نشست ... راد برگشتم

سمتش...

عینکش و به چشمش زده بود...

_ می خواستم ازت خداحافظی کنم. ..

با تعجب پرسیدم:

چرا؟

_ میخوام از این کشور برم از قبل این تصمیم و گرفته بودم

... به هرحال خوبی بدی دی دی حلال کن ..

پوزخندی زد. ..

_ منم سعی میکنم فراموش کنم همچیره همه ب دی های که در حقم کردی رو.

..

نیلا

چشمه منقلب طریقی

niceroman.ir
فقط ناراحت بهم خیره شد...

اون لحظه زیونم واقعا تلخ شده بود... دست خودم نبود... وقتی یاد تمام

بلاهایی که آوات سرم آورده م یوفتادم ...

دل بی تو غم زده

هر بار مثل روز اول میشکستم

بخاطر من داری از ایران می‌ری؟ بی ن بخدا دیگه نزدیکت

نمیشم .. خونه بابابزرگم نم‌یام ..

میدونی که نفسم به نفست بنده .. خواهش میکنم .. حذقل همینجا بمون .. تو

هوای این شهر بی تو طاقت نم‌یارم ..

قول میدم هیچوقت منو نبینی فقط باش ..

پوزخندی زدم ..

دیگه دیره واسه این حرفا ... بخاطر تو نمیرم بخاطر پیشرفت خودم

میرم ... یه ساعت دیگه بلیت دارم ..

خدا حافظ

پشتم و بهش کردم ...

از بابابزرگ این خدا حافظی نمی‌کنی؟ بدون

اینکه به سمتش برگردم گفتم:

قبلا ای ن کار و کردم .. همه خبر دارن ..

آخرین نفر تو بودی ...

و راه افتادم ... سوار تاکسی شدم و بهش گفتم من و به فرودگاه برسونه ..

هندزفریام و توی گوشم گذاشتم و به آهنگ ما زیار فلاحی گوش کردم ..

//// // // // // دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم ♡ جدایی سه م

دل بی تو غم زده
دستامه ، که دستات و نمی گ یرم تو این بارون تنه ای ،
دارم م یرم خداحاف ظ شده ای ن

قصه تقد یرم ، چه دلگیرم خداحاف ظ دیگه دیره
واسه موندن ، دارم از پیش ت و میرم
جدایی سهم دستامه ، که دستات و نم یگیرم تو این بارون
تنه ای ، دارم م یرم خداحاف ظ
شده این قصه تقد یرم ، چه دلگیرم خداحاف ظ دیگه دیره
دارم میرم ، چ ه قدر این لحظه ها سخته
...♡ جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته / ////

دیگه طاقت ن یاوردم و هندزفری و از گوشم به شدت دراورد م و با صدای بلند
شروع کردم به گ ریه کردن ..

چرا اونکارارو باهام کردی ...

چرا باعث شدی ازت بدم بیاد ... چرا زندگیمون و بخاطر رهچ و پوچ نابوود

کردی ..

چشمه منقلب طریقی
هق هق میکردم ...
niceroman.ir

خدا یااا ... کمکم کن ... من نمیتونم بدون اون ... خدا یاااا ... چرا اینجوری شد ..

کمکم کن فراموشش کنم کاری کن بتونم بدون آوات زندگی کنم.. خداااا

دل بی تو غم زده
شیش سالی میشه که آلمان اومدم ... تو این مدت بابابزرگ و مامان بزرگ و آوا
ودایی و زندایی چند باری اینجا اومدن و بهم سرزدن ..

اما آوات ... نمیدونم شاید انتظار داشتم آواتم بیاد دیدنم ...

لباسام و که یه شلوار جین با یه پیراهن مردونه چهارخونه بود پوشیدم و موهام و
شونه کردم و به سمت بیمارستانی که این شیش سال توش کار میکردم رفتم ...
به سمت اتاقم رفتم ...

توی راه به جک پسر رئیس بیمارستان که چند هفته پاپیچم شده برخورد کردم...

اخمی ... Hello baby how are you (سلام عزیز خوبی؟)

کردم

بگم که من عز _ Hi, how many more times can I say that I am not your dear (سلام .. چند بار باید

نیستم؟؟) یزت و

تک خنده ای کرد و گفت:

(When you marry me, you will be my _ darling) وقتی بامن ازدواج کنی عزیز من می شی...)

پوزخندی زد ..

I will never marry you (من هیچوقت با تو ازدواج نمیکنم)

If you do not marry me, I will tell expel you from (اگه با من ازدواج نکنی من ت رو از بیمارستان اخراج کنه) ...

my father to _ the hospital

نکنی به بابام میگم تو رو از بیمارستان اخراج کنه) با بیخیالی شونه

هام و بالا انداختم ..

بکن) _ do everything you want (هرکاری دلت میخواد

و به سمت اتاقم رفتم... پسره بیشعور معلوم نیس خودش و گیر آورده یا منو؟

آوات

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به سمت خونه رفتم...

درو که باز کردم آوارو دیدم...

با شگفتی نگاه کردم...

_بهبهه چه عجب آوا خانومو ما دیدی ییم ...

شرمنده نگام کرد.. ..

_ببخشید داداش این چند وقته با سیامک درگیر کارای

عروسیمونم اصلا وقت نمیکنم بهت سر بزnm ...

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و دستم و به سمت بالا بردم و و به نشونه

خاک تو سرت تکن دادم...

لبخندی زد که هر سیودوتا دندوناش معلوم شد.. ..

_بشین تا من لباسام و عوض کنم.. ..

_باجه داداشی دونم ...

تک خنده ای به لحن بچگونش کردم و وارد اتاق شدم...

اول از همه عکس عروسی من و نیلا که روی دیوار وصل کرده بودم به

چشمم خورد...

دل بی تو غم زده
مثل همیشه با افسوس به عکسش خیره شدم..

بعد از رفتن نیلا بازم بابابزرگ راضی نمیشد خوش برم ... تازگیا یخورده

حالش بد شده و گفت که میخواد من و ببینه ... و گفت منو بخشید ه

تو هم این فکر بودم که آوا به شدت درو باز کرد و پشت بندش صدای

نگرانیش به گوشم خورد ..

_داداش .. بدوب ری م .. بابابزرگ دوباره حالش بد شده...

بدو بدو سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم ...

توی راه به آوا گفتم که به نیلا خبر بده ... بعد از اینکه رسیدیم، به

سمت اتاقی که بابابزرگ توش خوابیده بود رفتم .. ولی آوا همونجا دم در

موند تا زنگ بزنه ...

نیلا

با شنیدن صدای گوشی نگام و از روی پرونده برداشتم .. با دیدن اسم آوا لبخن دی ر

وی لبم شکل گرفت و دکمه اتصال زدم..

_الو آوا

_نیلا ...

با شنیدن صدای گرفته آوا نگران شدم..

_آوا؟!؟! ... آوا حالت خوبه؟! باگ

ریه گفت:

دل بی تو غم زده

نیلا بیا ایران ... حال بابابزرگ خوب نیست ...

باشه قربونت برم ... تو گریه نکن ... تو اولین وقت خودموم

یرسونم...

تلفن و قطع کردم و با عجله به کارام رسیدم .. بعد از اتمام کارم از اینترنت یه

بلیت برای شب به مقصد ایران گرفتم

یا خدا خودت مراقب بابابزرگ باش ..

آوات

شیفتم برای شب بود و درحال حاضر ساعت ۲ شبه..

اومده بودم به بابابزرگ سر بزنم .. وض عیتش همون بود ..

از اتاق بابابزرگ بیرون اومدم که آوارو از دور دیدم که میاد سمتم...

وقتی بهم رسید کیفیتش و روی صندلی پرت کرد و شروع کرد به سوال

پرسیدن...

داداش چیشد... بابابزرگ حالش خوبه؟؟

تو اینجا چیکار میکنی هنوز نرفتی؟؟

نه داداش تو بی بوفه نشسته بودم ... بابابزرگ خوبه؟؟ با ناراحتی سرم

و به نشونه نه تکون دادم ..

دل بی تو غم زده
_سریعا باید بابابزرگ و برای عمل آماده کنیم اما بدنش خیلی ضعیفه و ممکنه ز
یرعمل طاقت نیاره ...

وقت زیادی ندا ریم...

_وای خدا ... حالا چجوری به مامان بزرگ بگیم...

_مامان بزرگ کجاس؟

_مامان بابا بزور بردنش خونه استراحت کنه ..

ولی الان بهم زنگ زد مثل اینکه طاقت نیاورده بدون

بابابزرگ.. الانم دارن میان اینج ا ..

سری به نشونه آها تکون دادم...

از روی صندلی کیفش و برداشت و گفت:

_خب داداش من دیگه ب اید برم با

تعجب پرسیدم:

_کجا میری نصف شبی... میری خونه؟ سرش و به

نشونه نه تکون داد...

_نه داداشی م یرم فرودگاه ... نیلا اومد ه

حس کردم پاهام سست شدن ... نیلا ی من اومده

--میگم .. صب کن لباسم و عوض کن منم م یام ..

_داداش تو برا چی بیای آخه بابابزرگ تنها س



دل بی تو غم زده

هیچ نقد حرف زن مگه نگفتی ماما بزرگ الان میاد؟؟

...منتظر بمون لباس عوض کنم انتظار نداری تنه ا بفرستمت که

؟

لبخندی زد و باشه ای گفت...

تنها نرفتنش تقریبا بهونه بود ... میخواستم نیلارو ببینم .. دل تو دلم نبود...

البته فک کنم خودش فهمید... .

نیل

از هواپیما پیاده شدم...

آوا گفته بود که میاد دنبالم ... به تهران نگاه کردم ... تغیی ر چندانی نکرده بود

.....

البته شاید وی توری کی چیزی مشخص نبود .. نگران بابابزرگ بودم با چشم دنبال آوا

گشتم ... بلاخره پیدااش کردم .. چشمام و ریز کردم .. با دیدن شخصی که کنار آوا بود

خشکم زد...

آوات بود...

niceroman.ir

آب دهنمو قورت دادم

دل بی تو غم زده

نمیدونستم باید چجوری باهاش برخورد داشته باشم ... اونا م داشتن دنبال می

گشتن... به سمتشون رفتم که متوجه ام شدن و به سمتم اومدن ... به آوات نگاه

انداختم ... قیافش مردونه تر شده بود...

یهو آوا د وید سمتم و پ رید بغلم ... دستم و پشت کمرش گذاشتم و منم

بغلش کردم...

داشت تو بغلم گری می کرد ... میدونستم بخاطر بابا بزرگ ه

... چیزی نگفتم و گذاشتم سبک شه...

بعد از دو دقیقه ازم جدا شد..

■ آوات

به آوا حسودیم میشد ... کاش منم میتونستم بغلش کنم ... دلم برای آغوش گرم و

مهربونش تنگ شده ... دلم میخواد ساعتها بدون هی چ مزاحمی ت وی بغلم باشه و سرشو تو

اغوشم بذاره..

بلاخره نگاهی بهم انداخت و سلام سردی باهام کرد...

سری تکون دادم..

سلام رسیدن بخیر

ممنون..
niceroman.ir

آوا زد رو شونه نیلا و گفت:

خب بریم خونه؟

دل ب ی تو غم زده

_ نه من میخوام برم پیش بابابزرگ

_ خسته ای تازه رسیدی نیلا

سرش و تکون داد _ نه خسته

نیستم ب ریم ...

آواروبه من کرد و گفت:

_ آوات پس مارو ببر بیمارستان

سرم و تکون دادم و به سمت ماشین حرکت کردیم ...

نیلا

توی ماشین نشسته بودیم ... داشتم با گوشیم کار میکردم ..

سرم و بالا گرفتم که دیدم آوات از توی آینه ماشین داره من و نگاه میکنه ...

ناخواسته لبموگ زیدم و با خجالت سرم و پاپین انداختم ... خدا خدا میکردم که هزودتر برسیم به

بیمارستان ...

بلاخره رسیدیم و من زودتر از همه پیاده شدم ... نفس عمیقی کشیدم و به

سمت اتاق بابابزرگ رفتیم ... توی راه رو مامان بزرگ و دیدم که روی یکی از

صندلیا نشسته بود و داشت قرآن میخوند ...

یه لحظه اشک توی چشمام جمع شد ...

به سمتش رفتم و تو آغوشم گرفتمش ... بلاخره حواسش بهم جمع شد و لبخن دی

زد ...

دل بی تو غم زده
دستش و روی موهام کشید:

چقد دیر اوم دی دخترم چشم انتظارت بودیم...

باگ ریه گفتم:

ببخشید مامان بزرگ.. دیگه همیشه ه مینجام قول مید م تنهاتون ندارم..

برو بابا بزرگ منتظرته... ..

باشه ای گفتم و سرش و بوس یدم...

به سمت اتاق بابا بزرگ رفتم و داخل شدم .. چشماش و بسته بود ... با شنیدن

صدای در چشماش و باز کرد و ب سمت م نگاه کرد... ..

اوم دی دخترم؟؟

یه لحظه دلم ریخت .. زانو هام سست شدن... صداش انگار از ته چاه در میومد... اشک چشمام

بی مهابا پاین م یریخت .. بابا بزرگ دستاشو باز کرد..

از خدا خواسته دو یدم سمتش و تو آغوشش فرو رفتم.. ..

آره بابا بزرگ جونم اومدم ... قربونت برم چرا اینجوری شدی اینه رسم

خوش آمد گویتون

شرمنده دخترم..

لبم و گزیدم..

دشمنتون شرمند ه

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید... با خواهش تو چشمام زل زد و با صدای بی جونش گفت

دل بی تو غم زده

_ دخترم ازت یه درخواستی دارم. ..

_ جانم بابابزرگ جونم هرچی باشه قبول میکنم...

دستمو تو دستش گرفتم

_ پسرمو آواتمو ببخش دخترم .. اون توی این چن سال تاوانشو بد داده.

..

شوکه شده بودم از حرفشنمیدونستم چی بگم بنابراین فقط سکوت کردم. ..

_ و مراقب مامان بزرگ نرگست باش .. نذار تنها بمونه. ..

محکم تر بغلش کردم و گفتم:

_ نیازی نیست من مراقبش باشم .. خودتون می این و مراقب همه ما هستین ..

مگه نه بابابزرگ؟؟

جوابی نشنیدم و دوباره سوالم و تکرار کردم. ..

_ بابابزرگ

اما بازم سکوت کرد سرم

و بلند کردم...

چشماش و بسته بود ...

niceroman.ir

تکونش دادم...

_ بابابزرگ؟؟...

بابابزرگ .. چشاتون و باز کنین ... چرا چشاتو بستین ..

دل بی تو غم زده

توروخدا

جیغ زدم

_بابزرررر

ررررگ

* * * * *

چهل بابزرگم تموم شد ...

هیچکدوممون هنوز که هنوزه مرگ بابزرگ و باور نکردی م

...

هنوزم مهربون یاش .. لبخنداش .. نصیحتاش ... هیچکدوم از جلوی چشممون کنار نم

یرفت...

امروز میخوام برم آلمان تا کارای عقب موندمو انجام بدم و برای همیشه

برگردم ایران ... نمی خوام مامانزرگم تنه ا بمونه....

به بابزرگ قول دادم ک کنارش بمونم ...

شاید نتونم به وصیت اولش که همون بخشیدن اواته عمل کنم .. اما تموم س عیمو میکنم که به وصیت

دومش به بهت رین شکل ممکن عمل کنم

یک ماه بعد ..

نیلا

دل بی تو غم زده

با رئیس دست دادم و بعد از خداحاف ظی از همه دوستانم بیرون

زدم ...

یه ماهی هست که آلمان اومدم. ..

توی این یه ماه کار ای عقب موندمو انجام دادم و در حال حاضر بر ای شب

یه بلیت به مقصد ایران دارم...

آوات

اوووففف خیلی خوشحالم ... نیلا امروز میخواد بر ای همیشه برگرده

ایران

هنوز که هنوز به اندازه قبل عاشقشم ... فکر میکردم فراموشش کردم اما وقتی ماه پیش دیدمش فهمیدم

حسم اشتباه بود

گوشی و برداشتم و به آوا زنگ زدم بعد از خوردن ۴ تا بوق صدای آوا رو شنید

م ...

_ الو سلام داداش

_ سلام آوا خوب ی؟ رف تین فرودگاه؟

_ نه هنوز دیگه کم کم آماده شدیم داریم حرکت میکنیم..

_ میخوای منم بیام؟

_ نه بابا با سیامک می ریم دیگه تو کجایی

ی؟ سری تکون دادم. .

دل بی تو غم زده
_ تو مطبم الانا دیگه میبندم .. کاری نداری؟

_ نه داداشی جونم خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی و قطع کردم و بی قرار به صفحه خاموش گوشی زل زدم ...

خیلی دلم برای نیلام تنگ شده بود ..

چند ماه بعد

نیلا

دوسه ماهی هست که ایران اومدم...

خدا رو شکر این چند وقت کار و بارم ردیف بود ... هم توی بیمارستان د

ای کار میکنم و هم یه مطبم زدم...

۳ روز تو بیمارستان و ۲ روز تو مطبم کار میکنم و واقعا اسرم شلوغ ه

اها راستی یادم رفت بگم .. دختر کوچولوی سایه هم بدن یا اومد ...

دوسال پیش ازدواج کردن حی ف نبودم که عروسیم ب یام و بماندک س ایه

تای ه ماه باهام حرف نم یزد ..

ماشین و توی حیاط خونه پارک کردم و پیاده شدم...

از پنجره داخل و نگاه کردم که چیزی ندیدم .. چراغ خاموش بودن.

به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود .. ای بابا مامان بزرگ الان خوابیده ؟

یه لحظه نگران شدم .. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه...

پاتند کردم سمت خونه ...

تا در و باز کردم لامپا روشن شدن و همه باهم گفتن

_ تولدت مبارک کککککک ...

شوکه خندیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم .. و ای خدای من ..

اصلا یادم نبود که امروز تولدمه ...

آوا اومد سمتم و یه عالمه برف شادی پاشید ...

سرخوش خن دیدم و گفتم:

_ نکن دیوونهه

دایی اینام و مامان بزرگ و سانا و س ایه و شوهراشون برام دست میزدن ...

دویدم سمتشون و بغلشون کردم ...

_ وای باورم نمیشه شما یادتون بود ؟ مامان

بزرگ با شادی گفت:

_ بلههه مگ همیشه تولدتو یادمون برهه ... البت ه ناگفته نماند که

نقشه غافلگیر کردنت و رو آوات کشید ...

به آوات نگاه کردم که یه گوشه مظلوم ایستاده بود و

دل بی تو غم زده
لبخند می یزد... نگامو از سمتش گرفتم که آوا با لوس بازی
رو به مامان بزرگ گفت:

__ که تک دخترم آرههه؟ ما اینجا هویجیم؟؟ بعدم

اشک خیالی ش و پاک کرد..

همه به این مسخره با زیش خندیدم ...

آوا اومد و دستم و کشید..

__ بدو بدو بیا برقصییم خیلی وقته یه قراساسی ندادمم..

خندیدم و با سانا و سایه همراهیش کردیم ...

تو حال و هوای خودم بودم که یکی دستم و کشید و پرت شد م تو بغلش...

سرمو بلند کردم که آوات و دیدم ..

اخمی کردم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام ...

__ هی خانوم کجا کجا..

با خجالت به اطرفمون نگاه کردم کسی حواسش بهمون نبود .. البته شاید

خودشونو به اون راه زده بودن.. با اعصابانیت به آوات نگاه کردم...

__ این کارات ینی چی .. ولم کن بزار برم..

__ نیلاع زیزم ..

پریدم وسط حرفش و شمرده شمرده گفتم:

دل بی تو غم زده

من عزیز تو نیست م ... ولم کنن ن اوات

تک خنده ای کرد و گفت:

زور زن گلم .. خودتم می دونی تا خودم نخوام نمیتونی جایی بری ..

ای بابا ولم کن چه معنی میده این کلمات ..

عاقل اندر سفیهانه بهم نگا کرد و گفت:

ینی نمی دونی واقعن؟؟

سرش و آورد نزدی ک گوشم و لب زد ..

به معنی اینه ک دوستت دارم .. عاشقتم و .. می میرم برات

.. فهمیدی؟؟؟

سعی کردم خودمو از حصار بازوهایش آزاد کنم .. دوباره همه ی اتفاق ای ک برام

افتاده بودن و یادم اومد و حالم بد شد

... با عصبانیت غریدم ..

همه ی کلمات فیلمه .. این حرفاروش یش سال پیش م میزدی ولی چی

شد؟؟ چی کار کردی؟ بزار من بگم باش ک مسخرت زندگی منو نابود کردی

..

از شونه هام گرفتی آروم تکونم داد:

تو حتی یه فرصتم بهم دادی؟؟؟

دل بی تو غم زده
هنوزم دیر نشده نیلا... یه فرصت بهم بده قول میدم همه چیزو درست
کنم... ..

رو به صورتش با تحکم گفتم:

من دیگ تورو نم یخوام میفهمی؟؟ فراموشت کردم دیگ ه همچی تموم

شد...

اون اما خونسرد لب زد... ..

_ تو اول و آخرش مال خودمی ... هرکاریم که کنی من هیچوقت از

دستت نمیدم شیر فهم شد؟ نفسای که به صورتم میخورد حالم و

دگرگون

میکرد.. همه ی حس ای زنونم بعد از شیش سال فعال شده بودن... مثل اینکه خودشم فهمیده بود و دوست داشت

اذیت م کنه... ..

از بی حواس یش سواستفاده کردم و لگد محکمی به پاش زدم و خودم و آزاد

کردم...

س ریع دویدم و روی مبل نشستم... نگاهی بهش انداختم که دیدم همونجا وا

یساده و میخنده.. چشم غره ای بهش رفتم

بلاخره بعد از چن دقیقه بقیه حواسشون بهم جمع شد و آوا

رفت که کیکو بیاره... ..

دل بی تو غم زده

کیکو جلوم گذاشت و شمعو روشن کرد ...

تا خواستم فوت کنم آوا س ری ع دستشو جلوی لبم گذاشت و گفت:

خر خدا اول آرزو کن بعدا فوت کن گمشویی نثارش

کردمو چشمام و بستم ...

اول از همه برای شادی روح بابابزرگ دعا کردم و.. از خدا خواستم

عاقبت منو با آوات بخیر کنه ...

خودمم نمی دونم چرا ای ن دعا رو کردم ... نمیخوام قبول کنم که هنوز که هنوزه

دوسش دارم ..

آهی کشیدم و چشمام و باز کردم و شمع ۳۰ سالگیمو فوت کردم ...

همه شروع کردن به دست زدن ..

لبخندی بهشون زدم ..

بعد از خوردن کی ک نوبت کادوها شد ..

آوا مسئول باز کردن کادوها شد ..

یه جعبه تقی ریبا بزرگ با کاغذ کادی صورتی برداشت و با صدای بلند

گفت:

از طرف سانا جون ی و آقاشون ...

یه کیف و کفش ست خوشرنگ مجل سی برام آورده بودن ..

دل بی تو غم زده

کلی ازشون تشکر کردم و به این ترتیب همه کادوهاشون و یکی یکی بهم دادن .

...

س ایه و شوهرش ی ه دستبند نقره که سه تا ستاره ازش آویزون بود بهم هدیه

دادن ..

دایی و زند اپی یه سکه و مامان بزرگ پول داد ..

آوا و س یامک م یه ست لوازم آرایشی عالی برام گرفتن . ; که عاشقش شدم....

قدردان نگاهشون کردم و ازشون تشکر کردم که سای ه گونمو بوسید

...

با صدای آوا همه نگاهها به سمتش جلب شد

_عه داداشی کادوی تو کجاس؟؟

لبم و گزیدم .. لال نشی تو دختر .. شاید بدبخت نگرفت ه باشه ...

درکمال تعجب آوات دست تو جیبش کرد و یه جعبه مخملی قرمز درآورد و اومد

جلو ..

کمی نزدیکم شد و رو بمن گف:

_تولدت مبارک دختر عمه جان ..

از لفظ دختر عمش خوشم نیومد ..

ته دلم ترسیدم ک نکنه بخاطر رفتار چند دقیقه پیشم ازم سرد شده باشه... که با باز کردن کادو همه ترسم

دود شد رفت هوا ..

یه گردنبند طلا بودک به زیب ای جمله ی I Love You | روش هک

شده بود ...

یه زنجیر ریز با حرف A به اون جمله آویزون بود.. پررو رو نگاه کنا .. اول اسم خودشو گرفته بود. ..

جلوی لبخندی که داشت روی لبم بوجود میومد و گرفتم و رو بهش تشکری

کردمو در جعبه رو بستم

همه با لبخند موزی ای به ما زل زده ب ودن .. خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_خب نوبت کیک ه

* * * * *

از بیمارستان بیرون اومدم که با دیدن صحنه روبروم آه از نهادم بلند شد ...

چرخ ماشینم پنجر شده بود...

کلافه دستم و روی صورتم کشیدمو نفسم و با شدت بیرون دادم ...

شماره آژانسو نداشتم بنابر این به سمت نگهبان رفتم و از ش خواستم یه تاکسی

برام بگیره... .

آوات

_باشه پس در اسرع وقت اون ایمیل و برام بفرست.

niceroman.ir

_چشم دکت ر

بعد از خداحافظی تلفن و قطع کردم و به سمت ماشینم رفتم ک نیلا رو کنار نگهبان

دیدم که سر خیابون و ایساده و سرش و پاین انداخته...

دل بی تو غم زده

مسیر حرکت و به سمت اونا کج کردم که نیلا متوجهم شد و بهم خیره شد..

وقتی بهشون رسیدم اخمی کردم و رو به نیلا پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟

بجای نی لا نگهبان جواب داد...

بله آق ای دکتر مثل اینکه یه از خدا بی خبری ماشی ن

خانوم دکتر و پنچر کرده.. برای هم این ایشون ازم خواستن که براشون یه تاکسی بگ یرم...

اخمم پررنگ تر شد.. گفتم:

تاکسی لازم نیست شما ب رین سرکارتون خود م میرسونمشون

...

تا نیلا خواست اعتراضی کنه با تحکم گفتم:

گفتم م یرسونمتون خواهشا بحث نکنین ...

نفسش و داد بیرون و چشم غره ای بهم رفت و به سمت ماشی ن رفت ...

با نیشخند بهش نگاه کردم... بهم نگاه کرد و پشت چشمی نازک کرد .. دستگ یره رومحکم کشید

که در و باز کنه که دید در ماشین قفله ..

قهقهه رو هوا رفت که با غیظ بهم خیره شد خندم و خوردم و چشمکی بهش زدم

...

نیلا

قفل و که زد .. در و باز کردم و توی ماشین نشستم ... خودشم سوار شد و

حرکت کرد. ...

بعد از چن دقیقه سکوت پرسید:

_از کادوت خوشت اومد؟ بدون اینکه

بهش نگاه کنم گفتم:

_نه

یه ت ای ابروش و بالا داد ...

_اونوقت چرا؟؟؟

_چرا داره؟؟؟ اون A چی بود روش؟؟؟ جلوی هم ه

آبرو م رفت ... الان همه فک میکنن یه حسی بهت دارم که کادو رو قبول کردم .. نمیدونن که فقط برای اینکه خجالت زده نشی قبول کردم

_خب مگه غیر از اینه که چون به قول خودت یه حسی بهم داری قبول کردی؟؟؟ پوزخندی زد...

_اصلنم اینطور نیست...

_داری دروغ میگی...

رو بهش با خشم غریبم ...

_چرا باید دروغ بگم؟؟؟

متقابلاً نیشخند زد...

_اگ دوسم نداری پس چرا تو این شیش سال ازدواج نکردی؟؟؟

دل بی تو غم زده
هم جوونی هم دکتر مسلمان کیسای خوبی میتونستی پیدا کنی

...

... هه وقتی خاطره ی خوبی از ازدواج اولم ندارم چه انتظاری داری؟

؟

فرمون و چرخوند و ماشینو انداخت تو یه کوچه خلوت...
دل

... چرا اینجا وایسادی..

... باهات حرف دارم..

داد زدم..

... من با تووو حرفی ندارم...

تا خواستم درو باز کنم قفلو زد...

دلشوره گرفته بودم...

نکنه بلاپی سرم بیاره؟؟

به لطف دوسال زیر یه سقف زندگی کردن میدونم که اوات هرکاری ازش سرم یزنه جیغ زدم:

... درووو باز کننن

با دادی که زد لال شدم و اشکام بی اخ تیار پاین ریختن

niceroman.ir

... تا خودم نخووام درو باز نمیکنم..

باگ ریه نال یدم...

_چی از جونم میخوای .. ولم کن دیگه.. چرا نمیفهمی نمیخوامت...

آوات

وقتی گریه میکرد ... انگار با هر قطره اشکش خنجر دارن توی قلبم فرو

میکنن

چشمامو بستم و بایه تصمیم ناگهانی بوسیدمش ..

یاد هشت سال پیش افتادم..

همون صحنه ها دوباره برام زنده شده بودن ...

نیلا شوکه سر جاش نشسته بود و خشکش زده بود...

بعد از چن ثانیه به خودش اومد و سعی کرد ازم جدا شه

....

دوتا دستاش و بایه دستم گرفتم و بالای سرش بردم...

اونیکی دستمو پشت سرش گذاشتم و با شدت بیشتری بوسیدمش...

بعد از چن دقیقه سرمورو

پیشونیش گذاشتم و با نفس نفس گفتم:

_عشق من حق نداره گریه کنه فهمی دی؟ جوابی

نداد و تو خودش جمع شد..

بی حرف ماشینو روشن کردم و به سمت خونه مامان بزرگ حرکت کردم..

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم...

دل بی تو غم زده
ب سمت نیلا نگاه کردم..

انگشتش روی لبش گذاشته بود و چشماش و بسته بود..

بعد از یه ربع جلوی خونه مامان بزرگ ترمز کردم..

با ایستادن ماشین نیلا چشاشو باز کرد و بدون حرف دستگیره رو کشید که پیاده شه...

قبل از اینکه پیاده شه دستشو گرفتم و گفتم:

نیلا بدون که خیلی دوست دارم و آگه هم هرکاری میکنم صرفاً بخاطر

دوست داشتنته نه چیز دیگه ای..

فک نکنی دارم ازت سواستفاده می کنم... که خیلی مدیونم میشی...

چیزی نگفت و روشو ازم گرفت و پیاده شد..

نیلا

اصلاً حال خوب نبود... دستمو روی لبم گذاشتمو لبخندی زد... با ای ن

بوسه فهمیدم که هنوزم دوستش دارم.. ولی از اعتراف این موضوع میترسیدم..

از رفتار ای اوات میترسیدم...

وقتی بوسیدم.. میخواستم یه سیلی محکم بخوابونم تو گوشش... اما یه حسی نداشت.. یه حسی بهم میگفت که این

مرد هنوزم محرم ترین مرد تو ی زندگیته...

اما میترسیدم باز مثل قبل زندگی منو نابود کنه...

دل بی تو غم زده

سرم و تگون دادم و در خونرو با کلید باز کردم که دیدم مهمون داریم ...

به سمت پذیرایی رفتم و سلام بلندی کردم که هم ه



دل ب ی تو غم زده
حواسشون بهم جمع شد..

مامان بزرگ بلند شد و بالبخند به سمتم اومد و رو به جم ع گفت:

_اینم نوه نازم نیلاجان لبخندی زد و

تشکر کردم..

مهمون ای مامان بزرگ یه خانوم هم سن ای مامان بزرگ بود ب ا یه دختر تق ریب

۲۲۱ ساله و یه پسر ۳۴ ... ۳۵ ساله ..

معذرت خواهی ای از جمع کردم و بعد از گفتن م یرم لباسامو عوض کنم

... به سمت اتاقم رفتم ..

روی تخت نشستمو هوفی کشیدم ... حوصله مهمون نداشتم... مهمونای مامان بزرگم تمومی نداره.. یروز نشده پیام

خونه و یکی از دوستاش اینجا نباشن....

...

بعد از عوض کردن لباسام به سمت حال پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم...

عاطفه خانوم) دوست مامان بزرگ (لبخندی بهم زد و رو به مامان بزرگ گفت:

_نمیدونستم چنین نوه خوشگلی داری... ماشاالله ماشاالله اصن به ۳۰ ساله ها

نمیخوره انگار هنوز ۱۸ سالشه...

تنها به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کردم...

بعد از ۲ ساعت فرسا بلاخره تش ریفشون و بردن خونه خودشون ..

با اون پسر چشم چرونش .. از اول مهمونی تا آخرش بدون پل ک

دل بی تو غم زده
زدن بهم زل زده بود و هروقت بهش نگاه میکردم لبخند ژکوند تحویلیم میداد بلند شدم که برم اتاقم که مامان بزرگ
صدام کرد...

_ نیلا جان .. دخترم بیا یه لحظه پیشم بشین کارت دارم...

چشمی گفتم و کنارش روی مبل نشستم ..

_ جانم..

مامان بزرگ دوتا دستم و توی دستش گرفت و گفت:

_ آوات و بخشی دی؟

اخم کمرنگی کردم و با تعجب پرسیدم:

_ برای چی همچی فکر کردین؟

_ ازونجایی که بجای اینکه با ماشین خودت بیای با آوات اومدی ...

_ نه نه اشتباه فکر نکنین ... ماشینم پنچر شده بود ... آوات رسوند م ...

سرشو به نشونه اهان تکون داد...

برای جلوگیری از حرفای متفرقه دیگه از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه ای به سمت اتاقم رفتم که دستمو گرفت:

_ نمیخوای ببخشیش؟

کلافه دستمو از زیر دست مامان بزرگ بیرون کشیدم:

_ مامان بزرگ خواهشا دوباره اون موضوع و وسط نکشی ن

دل بی تو غم زده

.. خسته شدم واقعا ازین بحث ای تکراری همیشگی ای ن زندگی

خودمه...خواهشا اینو بفهم ین...

بعدم بی توجه به مامان بزرگ و چشمای اشکیش به سمت اتاقم رفتم و

خودمو روی تخت پرت کردم..

آوات

بابا امروز نیلا و مامان بزرگ و خونمون دعوت کرده بود...

داشتم با پدر درباره یکی از بیمارامون حرف میزدیم که گوشه مامان بزرگ

زنگ خورد و همه ی نگاهها به سمت مامان بزرگ رفت..

مامان بزرگ با ایه ببخشیدی بلند شد و به سمت اتاق رفت تا با تلفن حرف

بزنه..

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نسبت به تماسش نداشتم...

بعد از ده دقیقه مامان بزرگ اومد و نشست روی مبل...

بابا کنجاو پرسید:

کی بود مامان جان..

همونطور که تکه ای پرتقال توی دهنم میذاشتم به حرف ای مامان بزرگ گوش دادم...

مامان بزرگ نگاه بهم کرد و لبش وگ زید:

راستش دیروز عاطفه رو که میشناسی دوستم.. با نوههاش اومدن

خونمون...

دل بی تو غم زده
الان زنگ زد که بگه نوش از نیلا خوشش اومده و یروزی و تعیین کنیم که بیان

خاستگاری نیلا ..

پرتقالی که داشتم میخوردم با شدت پرید تو گومو شروع کردم ب ه سرفه کردن..

همه شوکه شده بودن ... از همه بدتر من..

به سرعت بلند شدم که همه نگران بهم زل زدن..

لبخند تلخی به روشن زدم و بعد از گفتن میرم تو حیاط کمی هوا بخورم از جمع

بیرون زدم...

روی یکی از صندلیه ای حیاط نشستم و سیگارم و دراوردم و به ماه زل زدم..

به کارایی که با نیلا کردم فکر کردم ... تهمت...

کتک زدنش ... سقط بچش ... درخواست طلاق..

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم ..

با این تو صیغ نیلا هیچوقت دیگه باهام زندگی نمیکنه..

هیچوقت منو نمیبخشه ...

چون نیلا خیلی سرتقه و به خاطر روکم کنی هم که شده امکان اینکه به درخواست ازدواج اون پسره ی عوضی

نظر مثبت بده زیاد ه..

پک آخرمو به سیگار زدم و انداختمش پایین ...

یه سیگار دیگه از جاش دراوردم و روشنش کردم که صدای پایی رو

شنیدم...

دل بی تو غم زده
به پشت برگشتم ک نیلا رو دیدم ... کنارم وایستاد ...

باتعجب بهش زل زدم ... بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_سیگار نکش ضرر داره برات. ..

پوزخندی زدم:

_مگ برات مهمه چیزیم بشه ؟

شونه هاشو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

_خواستم وظیفه دکتریمو ادا کنم. ..

اوووففف این سرتق یش منومی کشت...

بعد از پنج دقیقه سکوت دیگه طاقت نیاوردم و با خودخواهی گفتم:

_حق نداری به اون پسر جواب مثبت بدی ..

اخمی کرد:

_فک نکنم به تو اجازه داده باشم تو زندگیه من دخالت کنی

...

_تصمیم با خودته .. میتونی باهاش ازدواج کنی ولی قول نمیدم ب لای سر اون پسر ی عوضی نیارم ...

با عصبانیت به سمت برگشت:

_وای خدا چرا نمیخواهی بفهمی که زندگیه من از تو جدا شده؟؟

انگشت اشارم و به سمتش گرفتم و غریدم:

_تو فقط مال منی .. اینو تو گوشت فرو کن. ..

دل بی تو غم زده
_خواهشاً یکی منطقی باش...

_ تو منطقی نیستی پوزخندی زد:

_ من نیستم؟؟ خون سرد گفتم:

_ آره تو... ..

چشم غره ای بهم رفت و بدون هیچ حرفی به سمت خون ه رفت..



دل بی تو غم زده
نیلا ...

همین ک رسی دیم خونه ی مامان بزرگ بدون هیچ حرفی ب ه سم ت اتاقم رفتم که مامان بزرگ صدام کرد:

_دخترم ... جواب خاستگارتو چی بدم؟ ؟ بدون اینک برگردم گفتم:

_بهشون بگین جوابم منفیه ...

بعدم به سمت اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسم خودم و روی تخت پرت کردم...

کم کم داشت خوابم می برد که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ... سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم اما بلاخره

حس کنجکا ویم بر حس بیخیال بودن غلبه کرد و گوشه و برداشتم

...

پیام از طرف اوات بود با این مضمون:

-|-

-|-

-|-

-|-

شب شد ه

برات نردبون گذاشتم تا بری سر

جات ماه من)*

خنده ای به این دیوونه با زیش کردم و خواستم گوشیم و بزارم کنار که

دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد با ذوق زدم روی پیامش:

دل بی تو غم زده
*(امیدوارم امشب که می خوابی قشنگترین و بهترین آدم دنیا رو تو خواب ببینی)

ینی

ولی سعی کن بهش عادت نکنی چون من هر شب نمی تونم پیام به خوابت!

شبت به خیر عشقم*

داشت صدای خند بلند میشد که دستمو روی دهنم گذاشتم تا مامان بزرگ صدامو نشنوه

زیر لب از خودراضی ای نثارش کردم و بدون جواب دادن بهش گوشیم و پرت

کردم روی میز کنار تختمو ایندفعه با آرامش و لبخند به لب به خواب رفتم..

آوات ..

منتظر جواب پیامش بودم...درسته متنای مسخره و خنده داری برایش

فرستادم .. ولی دوس داشتم حداقلی پیام کوچیک بده...

نامید از زل زدن به گوشیم نگاه خستم و از گوشیم گرفتم و ب سقف اتاق زل زدم...

تصمیم گرفتم فردا با مامان بزرگ صحبت کنم ...

تو هم یکن فکر بودم که کم کم خواب چشممو ربود ...

از مطب بیرون زدم و سوار ماشینی شدم ... به ساعت نگاه کردم .. ۱۲ بود...

ب سمت خونه ی مامان بزرگ حرکت کردم .. بعد از حدود یه ربع رسیدم .. ماشینو کنار خونه پارک کردم و زنگ

خونرو زدم ..

دل بی تو غم زده
_ کیه ؟

_ منم مامان بزرگ باز کن ...

_ عه بفرما پسر م

و سپس در با صدای تیکی باز شد ... داخل شدم ک دیدم مامان بزرگ کنار در با لبخند وایساده .. تو آغوشم

گرفتمش و سرش و بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید ...

_ چخبر ازین ورا ... خیلی وقت بود نیومدی .. پر پروزم ک نیلا رو رسون دی نیوم دی تو بینم ت

_ دیگ شرمنده یه عالمه کاررو سرم ریخته .. گفتین نیلا راستی نی لاکجاس ؟

_ والا نیلا رفته خونه دوستش .. کارش داشتی ؟

_ نه نه با شما کار داشتم خوب شدک نیست ...

_ باشه بیا تو دم در نمون ..

_ نه میخوام برم کار دارم .. فقط اومدم اینجا یه درخواستی ازتون کنم ..

نگران بهم نگاه کرد:

_ اتفاقی افتاده ؟

_ نه مامان جون .. راستش میخواستم ازتون بخوام با نی لاک حرف بزنین ..

بهش بگین منو ببخشه .. مامان بزرگ بخدا دی گ طاقت ندارم

... صبرم تموم شده .. نمیتونم بدون اون زندگی کنم ..

_ پسر م .. نیلا تورو بخشیده .. اما میگه نمیتونم باهاش زندگی کنم .. تورو خدا درکش کن .. اون رنج کشیده ه

... کمی صبر داشته باش ..

دل بی تو غم زده
کلافه روب مامان بزرگ گفتم:

چقد صبر کنم مامان بزرگ؟ شیش سال کم بود؟ اون دی گ

منو دوس نداره ... صبر کردن فایده ای نداره. .

همین روزاهم به خاستگارش جواب مثبت میده و ازدواج میکنه ...

مامان بزرگ لبخندی زد و دستش و روی سرم کشید:

اون تورو دوس داره ... فقط غرورش نمیداره ابراز کنه. .

تازه... دیشب بهم گفتم که جوابش منفیه خیالت راحت.

نیلا

روپوش سفیدم و پوشیدم و بعد از خوردن آب خنکی و شستنو ضد عفونی کردن دستام ب ه سم ت اتاق عملی که ترانه

.. دختر بچه ۶ ساله ای که مشک ل قلبی بدخیمی داشت رفتم...

کمی استرس داشتم .. همیشه همینطور استرس دارم وقت ی کوچولوهارو

میخوام عمل کنم...

بسم اللهی زیر لب گفتم و وارد اتاق عمل شدم .. لبخندی بروی صورت

ترسیده ترانه زدم و ماسک بیهوشی رو برداشتم ...

همونطور که ماسک روی صورتش تنظی م میکردم برای اینک ه از بیهوش شدن نترسه گفتم:

ترانه جان خاله نفس عمیق بکش اکسیژن به قلب

کوچولوت برسه ... تا زوده زود خوب شی بری پیش ماما نی با صدای بچگونه و شیرینش گفتم:

دل بی تو غم زده
واقعا نفس بکشم میرم خونه؟

اره ش یرین م

دستکش ای عملو دراوادم و اندختمشون توی

سطل ... ا خدا روشکر عمل موفقیت آمیز بود ... مثل بیشتر عملایی ک ه توی این چن سال پزشکی داشتیم...

بعد از خبر دادن به والدینش خسته و کلافه به سمت اتاق م رفتم...

روی صندلی نشستم و مقنعمو دراوادم پوووف چق دگرمه ... اسپل یتو روشن کردم و سرمو به پشت صندلی

تکیه دادم و چشمامو بستم که تقه ای به در خورد و پشت بندش دایی وارد شد ...

با لبخند بلند شدم و تعارف کردم ک بشینه ... مقنعم و برداشتم و روی سرم مرتب کردم و روی مبل روبروی

ش نشستم...

خسته نباشی دخترگلم ... عملت چجور بود؟...

خدا روشکر موفق یت آم یز بود دایی جون...

خدا روشکر ... دخترم راستش اینجا اومدم که بهت بگم و وسایلتو جمع کن م یخوایم خانوادگی ب ریم شمال .

با تعجب پرسیدم:

شمال؟ چیشدیه و این تصمیم و گرفت ین؟.

راستش حس کردم حال همگی گرفتس و خسته این و نیاز به یخورده تفریح دارین ...

سرم و تکون دادم..

اها! بله فکر خوبی کردین ... می ریم خونه پدریه م ن دیگه؟

هرجا خودت بخوای م یری م ...

دل بی تو غم زده
تشکری کردم و گونش و بوسیدم...

آوات

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم ... قرار بود بریم شمال ...ت وی ماشین تنها بودم البته خودم اینجور خواستم

مامان و بابا باهم با ماشین بابا و نیلا مامان بزرگ هم با ماشین نیلا اومدن...

و همینطور آوا و س یامک با ماشین خودشون. ..

در کل چهارتا ماشینی بودیم و به سمت خونه ی پدری نی لا میرفتیم ...

دوس داشتم مثل هفت سال پی ش که با نیلا و بابا بزرگ این ا و بابا اینا به سمت شمال برای تفریح

میرفتیم نیلا بغل م بشینه و دستشوت وی دستم بگیرم روی دنده بزارم...

مونیتور ماشین روشن کردم و آهنگ محمد علیزاده رو که ت وی این شی ش سال همدم تنها یا م بود و گذاشتم...

* دل بی تو غم زده چشمونم زده *

* آرامش منو... دوریت بهم زده *

* بخاطر توئه... این همه دلهره

* این روزا بدجوری... دلم ازت پره *

* * عزیزم چی شده که دلم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده

* * از همه بریده عزیزم

* * آخه دل تو دله دل من دیگه نیست مئه تو ندیده * * از همه بریده * *

* * عزیزم * عزیزم * عزیزم * عزیزم

* * چی شده که دلم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده

دل بی تو غم زده
از همه بریده** ع زیم

*آخه دل تو دله دل من دیگه نیست مته تو ندیده** از همه بریده ع زیم

مثل همیشه زیر لب با خودم زمزمش میکردم ...

نیلا

بوقی زدم ک سرایدار درو برا ما باز کرد... از همون روزی ک شمالو ترک کردم یه سرایدار برای خون ه

گرفتم که هم مراقب خونه باشه و هم گاهی خونه رومی زکنه ...

با ماشین داخل خونه شدم .. بقیه هم ماشیناشونو کنار خونه پارک کردن چون حیاط خیلی شلوغ بود و فقط ج ای

یه ماشینی نداشت ...

من و آوا .. آوات و سیامک .. دای و زندایی .. و مامانزرگ هرکدوم توی یه اتاق رفتیم .. درکل چهار تا اتاق ..

هرچی به مامانزرگ اصرار کردیم بیاد اتاق ما قبول نکرد و گفت که شما جوونا با هم خوش باشید منه پیرزن

پیش شما چیکار دارم ..

بعد از گرفتن یه دوش چن دقایقه ای از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم ... همه توی

آشپزخونه بودن سلام بلند بالای دادم ک همه جوابمو دادن ...

نشستم روی صندلی که زندایی برام چایی آورد...

ای بابا چرا زحمت کشیدین زندایی جان...

زحمت چیه دخترم ...

تشکری کردم و خواستم چایی خوش رنگ و بوی زندایی رو بخورم .. ک با صدای سیامک

بهش نگاه کردم ..

دل بی تو غم زده

_میگم نظرتون چی هک همه امشب شام و بریم کنار دری ا بخوریم...؟.

همه با نظرش موافقت کردیم و شروع کردیم به راست و ریست کردن وس ای ل ...

آوات ...

دوروزی میشه که اومدیم شمال ... تو ای دوروز هرکاری کردم .. نیلا حتی یه ذره هم

نسبت بهم گرم نشد

براشم یازا قاسمی خریدم ... دستبند که با صدف درست شده بود گرفتمو....

اما باز هم یچی به هیچی ..

... اما من تصمیم گرفتم همینجا توی شمال دلشو بدست ب یارم ...

دستم و توی جیبم گذاشته بودم و کنار دریا قدم میزدم ...

توی این موقعیت، تنها چیزی که منو آرام میکرد صدای

موج ای آرامبخش دریا بود ... دریا طوفانی بود ... درست مثل دل من...

نگامو به روبروم دوختم که یه لحظه حس کردم نفسم قطع شد

نیلا روبروی دریا نشسته بود و زانوهاشو تو بغلش گرفت ه بود و به غروب خورشید زل زده بود .. آبی

چشمش با دریا همخونی میکرد و صحنه زیبا و نفس گیری بوجود اومده بود ..

با گوشیم یه عکس ازش گرفتم و مات و مبهوت سمت ای ن آفریده ی زیبای خدا رفتم...

ب هیچ چیزی جز نیلا نگاه نمی کردم .. دوست نداشتم هیچوقت نگامو ازش بگیرم ...

دل بی تو غم زده

کمی نزدیکش شدم ... قدمامو تند تر کردم که بهش برس م یهو پام به یه سنگ بزرگی گیر کرد و با شدت زمین

خورد م و سرم به سنگ بزرگی که اونجا بود برخورد کرد...

گرمی خونوروی پ یثونیم حس کردم ... ضربه سختی نخورده بود و درد زیادی نداشت م متوجه

شدم ک نی لا دید که افتادم. ..

یه لحظه فکری به ذهنم زد و شیطنتم گل کرد... چشمامو بستمو خودمو بی حرکت به بیهوشی زدم ... میدونم کار

بچگانه و احمقانه ای هست ام ا دوست داشتم بین م عکس العملش چ یه ...

کمی بعد صدای نگرانشو بالاسرم شنیدم ...

_آوات

تکونم داد. ..

_آواات .. آواات خوبی ..

با دستش نبضم و گرفت زیر لب خدا ایشکری گفت

_آوات تورو خدا پاش و

_آواات

_آوات پاشو. ..

وقتی دیدم جواب ن میدم صدایش رنگ بغض و به خودش گرفتو دستشوروی گونم کشید ...

_آوات چیشد بهت ... تورو خدا باز کن چشاتو. ..

یه قطره آب روی صورتم چکید ...

نیلا

دل بی تو غم زده
اشکمو از روی صورتش پاک کردم ... سرمو روی سینش گذاشتم و با بغض داد
زدم...

_ آواااات باز کن چشاتوو. ..

کمکم کنین ... تورو خدا کمکم کنین آوات حالش خوب نیست اما کسی تو ساحل نبود...

_ آواااات. ..

آوات

نتونستم طاقت بیارم ... چشمامو باز کردم ... بصورت خیس از اشکش زل زدم و لعنتی به خودم فرستادم که با این بازی بچگانم باعث گریش شدم...

نیلا با تعجب نگام کرد. ..

لبخندی بروش زدم و گفتم:

_ نگران نباش خانوم من خوبم...

با حیرت پرسید:

_ ی..ینی چی؟ ... تو منو دست انداختی؟؟ ریز خندیدم ..

_ خو چیکار کنم میخواستم ببینم خانومم چقد دوسم داره که دیدم خیییلی ... شایدم بیشتر از من. ..

توی لحظه آتیش جلوی چشماشو گرفت و مشتی توی بازوم کوبید و با حرص گفت:

_ خیلی..خییلی بی شعوری من فک کردم واقعا چی زی ت شده

به سرم ک خونش تق ریبا بند اومده بود اشاره کردم و گفتم:

دل ب ی تو غم زده
با خودم گفتم اون که تنهایی می تونه زندگی کنه ... پس منم میتونم ... اما هرچی بیشتر میگذره بیشتر احساس تنه ای می
میکنم .. بیشتر از شش سالی که تنها بودم ..

شاید چون اونموقع امید داشتم که نیلا دوباره برم یگرده ...

..اما من تصمم یمنمو گرفتم ... من دیگه متعلق به دنی انیستم ... از همون شیش سال پیش نبودم .. خودم ای ن
موضوعو دی رفهمیدم ...

از مطب بیرون زدم ... به سمت خونه روندم .. از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن بودم...

وقتی رسیدم خونه ماشینو وسط کوچه ول کردم .. چه فایده ..

من که دیگه تو این دنیا نیستم که بخوام نگران مالم باشم

دزدیدنم دزدیدن .. جهنم ..

گوشیو برداشتم و شماره نیلا رو گرفتم .. بعد از خوردن چهار بوق صد ای سردش ت وی گوشه

پیچید و منور و تصمیمم مصمم تر کردم...

_بله آوات..

_سلام نیلا خوبی ؟

_مرسی کاری داشتی ؟

نفس عمیقی کش یدم و سعی کردم بغضمو قورت بدم...

_آره .. میخواستم بگم که ... بگم که حلالم کن ... دیگ آزادی .. دیگه دنبالت نمیام .. من برای این دنیا زیاد یم

ببخش که اذیتت کردم....

و گوش یو قطع و خاموش کردم ... روی تخت دراز کشیدمو تیغ و برداشتم ..

دل بی تو غم زده
زیر لب زمزمه کردم:

_خدا یا منو ببخش

و با یه حرکت تیغوروی رگم کشیدم .. و تمام. ...

خونریزی و سیاهی ابدی.....

نیلا ...

با بهت به صفحه خاموش گوشی زل زدم ... آوات چی

گفت؟ گفت من برای این دنیا زیادیم؟ گفت دیگه دنبال ت

نمیام؟؟ نمیخواستم فکری که تو ذهنمه رو باور کنم... ذهنم فقط روی یه کلمه مانور میداد... خودکشی...

چن بار با گوشیش تماس گرفتم ولی جواب نداد... با گوش ی دای تماس گرفتم اونم گفت آوات اینجا نیست ...

استرس گرفته بودم ... بدون تحوی ل دادن شیفتمو تعویض لباسم به سمت ما شینم دویدمو با سرعت هرچه

تمام ب ه سم ت خونه ای که یه زمانی توش زندگی میکردم راندم. ..

راه نیم ساعته رو یه ربعه طی کردم ... محکم ب در پارکینگ کوبیدم که نگهبان با ترس و کمی عصبانیت در و با

زکرد. ..

با دیدن من با تعجب پرسید:

_عه خانوم راد شما اینجا چیکار میکنی ن ..

بدون جواب دادن بهش به سمت پله ها دویدم و از شون بالا رفتم .. هرچی در زدم کسی در و باز نکرد برا همی ن دوباره

برگشتم و از نگهبان کلی دیدگو خواستم...

بلاخره تونستم در و باز کنم و داخل شم ... وقت نداشتم

دل بی تو غم زده
دستش و روی شوونم گذاشت و آروم لب زد:

_دخترم .. باگ ریه چیزی حل نمیشه ... فقط دعا کن ..

با بغض گفتم:

_دایی...

_جان دای ی

_تقصیر من بود نه؟ من آگ غرور مسخرمو کنار میداشتم و...

دایی دستش و روی لبم گذاشت و هی شی گفت:

_دخترم تقصیر هیچکس نیس .. الکی خودت و مقصر ندون

پاشو... پاشو بر و خونه یه دوشی چی زی بگیر سه روزه ی ه سره اینج ایی ..

سرمو به دوطرف تکون دادم و به آوات خیره شدم:

_نه من آواتو تنها نمیدارم ... تا بهوش بیاد همینجا میمونم

_ نه نیار ... پاشو دخترم .. مطمئن باش آواتم راضی نیس ت اینجوری خودتو عذاب بدی ...

بلاخره با اصرار ای دایی بلند شدم و خونه رفتم .. یه دوش خیلی کوتاه گرفتم و فقط روی مبل نشستم و زل زدم ب

ه دیوار روبروم .. تو این سه روز حتی سر جمع ۴ ساعت هم نخوابیده بودم ... با اینحال باز خواب به چشمم

نمی ومد ...

ساعت نزدیکای ۸ شب بود ... دیگ طاقت نداشتم ... من باید کنار آوات بمونم ...

دل بی تو غم زده
لباسمو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم...
توی راهرو بیمارستان زنداپی و مامان بزرگ و دیدم ...

_ نیلا ...

با شنیدن صدای پراز بغض آوا به سمتش برگشتم ... به سمت هم دوی دیم و هم دیگه رو بغل کر دیم و تو بغل هم
اش ک ریختیم ...

_ نیلا ۱۱

پشتشو ماساژ دادم و با گریه گفتم:

_ جانم عزیز دلم ...

_ نیلا داداشم خوب میشه ؟

_ آره گلم حتما خوب میشه .. آواتم قوی ه ..

خودمم به این حرفم مطمئن نبودم ... کمی بعد از هم جدا شدیم و به سمت مامان بزرگ که یه گوشه ای داشت قرآن
میخوند رفتم ..

بعد از یکم دلداری دادن بهشون گوشونو بوسیدم و به سمت اتاق آوات رفتم ... خودم پوزخندی به حال خودم

زد م

... یکی باید منو دلداری بده ...

niceroman.ir

ب جسم بی جون آوات نگاه کردم ... دستشو توی دستم گرفتمو سرمو روش گذاشتم ..

_ آواتی .. بلند نمیشی؟ آوات بخدا بلند نشی میرم به نوه دوست مامان بزرگ جواب مثبت میدما .. آوات جونم ...

ببخشید آگه اذیت کردم .. تو بلند شو .. قول میدم حتی یه ثانیه هم ازت دور نشم باشه؟؟؟

دل بی تو غم زده
سرمو روی دستش فشار دادم و شروع کردم به گریه کردن

...خدایا آواتمو بهم برگردون...

_آوات بازم داری مسخره بازی درمیا ری نه؟ لبخندی روی لبم پدید اومد..

_یادته اون اس ام اس ای مسخره رو برام فرستاده بودی؟ اون لحظه انقدر خندیدم که نگو..

با حس تکون خوردن انگشتش به خودم اومدم ... سرمو با سرعت بالا گرفتم که با چشمای سیاه آوات روبرو شدم.

..

با گریه لب زدم:

_بهبوش اومدی بلاخره..

چشماشو بی جون باز و بسته کرد ... یهو بی به خودم اومدم و بدون توجه به وضعیت آوات پریدم بغلش کردم.

سرم بلند کردم دیدم با لبخند نگام میکنه مشت آرومی به سینش زدم و با حرص گفتم:

_بین منو ... آخرین بارت باشه همچین غلطایی میکنی ا فهمیدی؟

خندهی ریزی کرد و یه دستشو به نشونه تسلیم بالا برد ... با تعقل پرسیدم:

_میگم آوات ... هنوز منو همونقدر دوس داری دیگه نه؟ فقط چشماش و به نشونه آره باز و بسته کرد ک نفسمو

راحت بیرون دادم ... خدا روشکر..

مجموعه منتظران ایرانی
☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆
niceroman.ir
سه سال بعد

آرین کوچولو عه خوابالوروت وی بغلم گرفتمو توی ماشینی نشستم ... کمی که منتظر موندم دیدم خبری از آوات

نیست بنابراین داد زدم:

دل بی تو غم زده
_ آواآت کجایی که... بیا دیگ به شب برمیخوریما ..

صد ای دادش و از خونه شنیدم که گفت:

_ دارم میام دارم م یاام ...

بلاخره بعد از دقای قی اومد نشست که چپ چپ نگاهش کردم...

با ترس دستش و بالا گرفت و گفت:

_ غلط کردم ... جورابمو پیدا نمی کردم...

هوفی کشیدم و به روبرو خیره شدم ... قرار بود بری م مسافرت .. فقط من و آوات و آیین ..

یاد سه سال پیش افتادم....

بعد از اینک آوات بهوش اومد همه از خوشحالی جشن بزرگ گرفتن .. منو آواتم تو همون جشن دوباره عقد

کردی م

آوا دوتا پسر خوشگل دوقلو بدنیا آورد ... انقد بچه هاش نمکن که دوس دارم بخورمشون ... سانا که دختر

دارش د و سایه هم اولی دختر و بعدش یه پسر بدنیا آوردن

... یجورایی هممون عاقبت بخیر شدیم

ما هم صاحب یه پسر بچه کاکل سری شدیم ... کاکل سری و عمش بهش میگفت چون موه ای پسرم طلا یه

طلایی بود

آوات دستم و توی دستش گرفت ک حواسم بهش جمع شد ..

دل بی تو غم زده
پرسید:

_ خانومم به چی داری فک میکنی ؟

لبخندی زدم و با عشق بهش خیره شدم و لب زدم:

_ به این که چه خوبه که من تو رو دارم ..

پایان ممنون از اینکه تا آخر رمان مارو

همراهی کردین

نویسنده: صفورا یارمرادی

تاریخ اتمام رمان: ۲۵ بهمن ۱۳۹۸ .. ساعت ۲۵:۳ تاریخ اتمام ویرای

ش رمان: ۳۱ مرداد ۱۳۹۹ ساعت ۱۶:۲

چشمه منتظایه طرایی
niceroman.ir